

هو

١٢١

ديوان

باب الطريقة ووجه الحقيقة سيّاح مُدُن الأبد و الأزل و سبّاح بحار العلم و العمل

شيخ المشايخ

حضرت حاج محمد علي اصفهاني نور عيشاه اول

طاب ثراه

شرح واحوال حضرت حاج محمدعلی نورعلیشاه اصفهانی اول طاب ثراه

«از کتاب طرائق الحقائق»

قدوة المرشدين و العارف بالله رب العالمين و خليفة الخلفاء المتأخرين مولانا محمد علی بن میرزا عبدالحسين بن محمد علی رقی الطبسی الاصفهانی المقلب به نورعلیشاه طاب ثراه.

رایت الله و نور گشت دگر آشکار	رونق دیگر گرفت عالم بی اعتبار
وجه الهی نگر نورفشان در بلاد	افسر شاهی نگر سایه فکن در دیار
حاضر مستور بین غائب مشهود بین	نور علی نور بین لؤلؤم تمسسه نار
جلوة طوری نگر سرّ ظهوری نگر	وجه حضوری نگر پرده گشا از عذار
عاشق محبوب بین طالب مطلوب بین	سالک مجذوب بین پرده درو پرده دار
عدل و مروت نگر حکم و فتوت نگر	علم نبوت نگر همت مردان کار
معرکه سخت بین شاه نکو بخت بین	برزبر تخت بین ظل خدا را قرار
سرّ بیدایت نگر رمز نهایت نگر	نور ولایت نگر شاه عظیم الوقار
مطرب مرتاض بین ساقی فیاض بین	صورت مقراض بین درکف او ذوالفقار
آیت کبری نگر نعمت عظمی نگر	حضرت اعلی نگر قدرت پروردگار
از لب نطق ما نطق علی نکته سنج	از رخ مشتاق ما نور علی آشکار

سابقاً مذکور شد که جناب میرزا عبدالحسین ملقب به فیضعلی شاه که اصلش از قریه رقه تون و طبس بوده موطن به اصفهان گزیده و متأهل گردیده فرزند سعادتمند ایزد فیاض بوی عنایت فرموده تا نام نامی والد ماجد خود را که ملا محمدعلی و امام جمعه تون و طبس بوده بر وی نهاده نام شریفش میرزا محمدعلی فرموده و بعد از فیض یابی به سعادت ارادت سید مظلوم سید معصوم علیشاه که تفصیلش مذکور گردید فرزند ارجمند را پس از سن بلوغ و اکمال فنون و علوم به شرف حضور سید مشرف ساخت و در مقام طریقت والد و ولد، برادر و همقدم یکدیگر شدند.

والد و مولد گشته در طریق یکدیگر را هم برادر هم رفیق

و جناب نورعلیشاه در رساله اصول و فروع تفصیل سیر خود و تشرف به خدمت سید و وصول مقامات را در ضمن حکایت مرموزه بیان فرموده و در سفر و حضر مراقب خدمت سید و مواظب حضرت وی می بود و در رنج و راحت مشارکت داشته.

خلاصه ظاهراً و باطناً و قلباً و قالباً حضوراً و غیاباً آنی و زمانی از حضور جناب سید غایب نبوده و بدرجه کمال و مقام تکمیل رسید و او را خلیفة الخلفاء و المرشدين فرمود و بلقب نور علی شاه ملقب نمود.

و چون از شیراز به اصفهان و خراسان و هرات به اتفاق بودند و جناب سید خیال سیاحت کابلستان و هندوستان داشتند نور علی شاه را به ایران فرستادند با اصحاب، چنانچه در ترجمه سید مذکور شد و در اصفهان مدتی بود و با مشتاق علی جمعی به کرمان رفتند و بعد از واقعه مشتاق به شیراز آمدند و از

لطف علی خان زند ناملایمات دیدند و از آنجا به عتبات عالیات مجاور شد. حاصل آنکه جناب نور علی شاه از اظهار ارشاد و دعوت عباد مسامحه نکردند و چون صیت بزرگواری او در بلاد انتشار و اشتها یافت جمعی ارباب غرض از در انکار در آمدند و در نزد سلاطین او را بداعیه سلطنت و جمع مریدان و ارباب بیعت متهم کردند و در نزد علما و صلحا به عدم حفظ شریعت بد نام ساختند یزیدون ان یطفوا نورالله بافواهم نور مهر در ابر مخفی نگردید و بوی مشک در پرده نافه پنهان نماند و الله متم نوره و لوکره الکافرون.

در هر شهر و اقلیم که میرسید هنگامه می شد.

حسن تو هر جا که کوس عشق فرو کوفت بانگ برآمد که غارت دل و دین است
و به هر طرف که میرفت مردم بی اختیار بدورش و بر اثرش می گردیدند و می رفتند بسیار از اوقات به نحو قصیده سرائی قدم می زد و می خواند، از ازدحام مردم راه عبور مسدود می شد وقتی در حال استغراق این غزل خود که مطلعش اینست:

باز آمدم موسی صفت ظاهر ید بیضا کنم فرعون و قومش سر بسر مستغرق دریا کنم
مخالف و مؤافق محوا و بودند. مدت پنج سال در عراق عرب مجاور و در حلقه ارادتش بسیار در آمدند و چون در حال غلبه وجد بعضی از غزلیات می فرمود و گوشزد مخالفان گردید قیل و قال و دمدمه و همهمه در میان متشبهین به علم از عرب و عجم افتاد. مانند این غزل که دو فردش اینست:

من دُرّ تاج خسروان آن لؤلؤ لالاستم در قعر بحر بیکران آن گوهر یکتاستم
گه نارگه نور آمدم گه مست و مخمور آمدم بردار منصور آمدم هم لا و هم الاستم
و مانند این غزل:

ما ابرگهر باریم هی هی جبلی قم قم ما قلزم زخاریم هی هی جبلی قم قم
گر نور خدا جوئی بیهوده چه می پوئی ما مشرق انواریم هی هی جبلی قم قم
و این ترجیع:

در کعبه و سومنات مائیم عالم صفتند و ذات مائیم
مخصوص بعضی ساکنین آن دیار که مقدس بودند متوحش گردیدند و از در انکار و تفسیق بل تکفیر که برهان بیخردانست در آمدند، علی الجملة جمعی از علما و محققین که ارباب یقین بودند در نهانی دست ارادت به وی دادند و بعد از این ذکر ایشان بیاید و بسیاری آشکارا محضری در طعن وردش نوشته و خدمت جناب حجة الاسلام آقا سید مهدی طباطبائی ملقب بحر العلوم طاب ثراه که شرح فضایلش در کتب رجال مسطور و اقوالش در فقه مستشهد و مذکور و مراثنی آن حضرت مشهور است فرستادند که آن بزرگوار را در این کار و انکار شریک خود نمایند.

سید بحر العلوم در جواب فرمود که اگر مرا در مسائل دینی مقلد دانسته‌اید از من چه امضای حکم خود می طلبید؟ و اگر مرا مجتهد می دانید تا بر من چیزی معلوم نشود حکمی نتوانم نمود، من در نجفم و شما در کربلا و این شخصی که نام می برید ندیده‌ام و نمی شناسم و معرفتی به کفر و ایمانش ندارم عمأقرب به عزم زیارت مخصوصه به کربلا خواهم آمد و تحقیق امر او خواهم کرد.

چون این جواب صواب به کربلا رسید منکرین ساکت و منتظر بودند تا هنگام زیارت مخصوصه رسید و حسب الوعده جناب سید وارد شدند و در ایام توقف به فکر تحقیق امر افتادند آخرالامر جناب بحر العلوم به عالمی امین که به هر دو طرف راه داشت و ظاهراً مرحوم ملا عبدالصمد همدانی باشد

فرمود که می‌خواهم این مرد را که جمعی تکفیر می‌کنند و مستعد هلاکت او هستند در یک مجلس ببینم و از او عقاید او را جويا شوم و خواهش دارم که او را دعوت نمائی در خانه خود شبی به طریق اختفا و من نیز در ظلمت لیل به تنهایی به آنجا آمده او را ملاقات نمایم.

آن مرد عالم امین حقیقت حال را برآستی خدمت نور علی شاه عرض کرد. فرمودند مضایقه ندارم و شبی را معین کردند و جناب سید بحرالعلوم رعایت احتیاط فرموده دستورالعملی به شخص مضیف دادند که جلوس قریب بیکدیگر نباشد، قلیان جداگانه و غذا در مجموعه و ظرف علیحده و اگر قلیان سید را بکشد بیرون برده تطهیر نمایند.

الحاصل بعد از ملاقات جناب سید خطاب فرمودند که آقا درویش این چه مهمه است که در میان مسلمانان انداخته‌ای؟ در جواب گفت که من آقا درویش نیستم نام من نور علی شاه است.

سید فرمود شاهی شما از کجا رسیده؟ جواب گفت از جهت سلطنت و غلبه و قدرت بر نفس خود و سایر نفوس. سید فرمود بر سایر نفوس از کجا؟ مضیف می‌گوید تصرفی به ظهور رسید و تغییری پیدا و تحیری حاصل گردید که از وصف آن قاصر است و جناب سید به من فرمودند قدری در بیرون باشید که مرا سخنی است. بیرون خانه رفته بنشستم تا وقتی که مرا خواندند و قلیان دیگر که آوردم سید بزرگوار بدست خود بایشان دادند و در یک ظرف غذا خوردند و آن شب چنین گذشت و جناب سید شبی دیگر خواهش ملاقات کرد. به نور علی شاه گفتم، فرمود ما را کاری نیست و اگر ایشان را کاری است نزدیک بیایند.

لهذا بعضی شبها که کوچه خلوت می‌شد جناب سید و من عبا بر سرکشیده به منزل شاه میرفتیم، ولی چون اهالی کربلا به توقف نور علی شاه راضی نبودند به سعی جناب سید بحرالعلوم و آقا میر سید علی صاحب ریاض، نور علی شاه به قصد زیارت مکه معظمه از سلیمانیه به جانب موصل مسافرت و مهاجرت جسته بدان ملک وارد شدند.

و بعضی نوشته‌اند که قریب پنج سال که نور علی شاه توقف در عتبات نمود دوبار او را سم دادند و قضا نرسیده بود و آخر الامر در ولایت موصل سنه هزار و دویست و دوازده موافق کلمه غریب بجنّت عدن منزل گزید و در جوار مرقد حضرت یونس مدفون گردید و آن جناب را تصانیف مفیده و رسالات عدیده به روزگار یادگار مانده است. و اسامی جمله از این قرار است: رساله جامع الاسرار بطرز گلستان، رساله اصول و فروع و تفسیر سوره مبارکه بقره منظوماً، منظومه خطبه البیان یکصد و پنجاه و دو بیت است، کبری در منطق منظوماً دیوان غزلیات و قصاید، مثنوی موسوم به جنات الوصال، و منظومات مسمی به روضة الشهداء در احوال حضرت خامس آل عبا و عمدة الفضلا حاجی علی اکبر ملقب نواب متخلص بسمل کتابی در ترجمه احوال شعرای معاصر خود تألیف نموده نامش تذکره دلگشا نهاده از آن جمله در آن کتاب صاحب عنوان را ذکر فرموده و عبارته نقل می‌نماید:

نور علی، چون صوفیان صوف پوش بعضی از بزرگان خود را به لقب شاهی خوانند به نور علی شاه اشتهار یافته، اصلش مردم اصفهان خلد بنیان است، در ایام کودکی در دولت کریم خان زند به اتفاق پدرش فیض علی شاه به شیراز آمده و آنجا مأوای گرفته و مرجع ارباب دول گشته. پدر و پسر هر دو از مریدان معصوم علی شاه نام دکنی هندی، بعد از وفات پدر بسط بساط ارشاد بنیاد و بمرتبگی رسید که شهره آفاق گردید. مریدانش در هر مقام صاحب اسم و نام شدند و خلفا به اطراف تعیین نموده خلاصه اینکه مشهور روی زمین شده هر چندی به شهری مسکن و حصار ارشاد را مأمّن ساخته مردم آن مرز و بوم برگردش هجوم و به حدی می‌رسید که از حکام به اندیشه فساد در امور ملکی حکم به اخراجش صادر

می‌گردید از آنجا بیرون رفته به کشور دیگر آشیان می‌بست و در آنجا نیز همان داستان عیان می‌گشت. زهاد را طعن و لعنش ورد زبان و واعظان بر منابر به توبیخ و تکفیرش رطب اللسان و همانا لعن و طعن ایشان موجب ازدیاد میل مردم و باعث افزونی اشتهارگشته تخم محبتش در مزرع قلوب کشته میشد. الانسان حریص علی ما منع. بعد از استقرار اکثر ولایات ایران و انتشار اسم و رسمش در بلدان آن سامان قرار بر آن داد که چندی در عراق عرب بار اقامت افکند.

عراق و فارس گرفتگی به شعر خوش حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است
بار سفر به جانب عتبات عالیات بست و در آنجا نیز بسیار از عوام و جمعی از خواص را به خود مایل و در آن اماکن شریفه روزگاری زیست و بر حسب استدعای علماء اعلام و فقهای عظام بعضی از خلفای او که در ممالک ایران بودند فرمان خاقان صاحبقران فتحعلی شاه به سیاست و اخراج ایشان از بلدان صادر گردید و به والی عراق فرمان مطاع به اخراج مشارالیه از آن اماکن شریفه شرف صدور یافت. پس از آنجا به موصل و کرکوک رفته در آنجا چندی زیست که دست فراش اجل بساط حیاتش در نوردید، رخت بسرای که از اقامت به آن چاره نیست کشید. خلاصه اینکه در مرحله مقصود چندان بذل جهد نمود که خود مؤسس اساس آمد و متابعانش مسمی به نور علی شاهی گشتند. مردی بود بسیار خوب روی، مشکین موی و دانشمند و نیک خوی با هرکسی چنان رفتار نمودی که به یک مجلس دلش از کف ربودی.

از علوم رسمی با بهره‌ وافی و از قواعد شعر و شاعری به طرز صوفیه با نصیبی کافی، و در زمانی که از کرمان اخراج و در دولت مرحوم لطفعلی خان زند به شیراز آمد فقیر را بسن صبا درک ملاقاتش در خدمت والد ماجد مکرر اتفاق افتاد و طباع مردم نه چندان به ملاقاتش مایل بود که شرح توان نمود. در آن اوان تفسیر کلام الله مجید را به نظم می‌آورد بقدر دو هزار بیت از آن گفته بود که بعضی از آن مسموع شد دیوان اشعارش به نظر نرسیده و اگر کسی داشته باشد از بیم تهمت تصوف پنهان دارد این دو شعر از او نوشته شد.

آنچنان صید ضعیفم که گرافتم در دام عرق شرم من از جبهه صیاد چکد
ز بس برخیزم و افتم به راهش نه مستم میتوان گفتن نه هشیار
به انتها رسید کلام صاحب تذکره دلگشا.

در بستان السیاحه مسطور است که آن جناب را جز یکدختر نبود و مثنوی جنات الوصال در خاطر داشتند که هشت جلد بعدد ابواب جنات ترتیب داده باشد و چون مقدر نبود دو مجلد آنرا تمام و قدری از جلد سیم به نظم آورده که بجنات عدن انتقال یافت، و رونق علی شاه که از خلفای آن جناب بود دو جلد زیاده بر آن افزود و نظام علی شاه که از خلفای مجذوب علی شاه بود یک جلد دیگر بر آن افزود. و در اصول الفصول مذکور است که همشیره رونق علی شاه در حباله نکاح نور علی شاه و آن مخدره را نیز طبعی موزون بوده و حیاتی تخلص می‌نموده.

و در ریاض العارفین مرقوم است که نور علی شاه مدتی در عتبات عالیات سقایت می‌کرد بدان نیز راضی نشدند و نگذاشتند، لاجرم به بغداد رفت احمد پاشا حاکم بغداد او را اکرام و احترام نمود. مثنوی جنات الوصال در آنجا منظوم فرمود.

راقم گوید در دیوان آن جناب قصیده در مدح احمد پاشا می‌باشد و بعضی ابیاتش این است:

سمی احمد مرسل امیر است که امرش محکم و رایش صواب است
مقامش چون کسی را دست نبود مقیم جنت آباد زهاب است

و در بستان السیاحه در ذکر قصبه زهاب بذال معجمه نوشته‌اند و می‌گویند جناب قدوة العارفين نور علی شاه چنگاه در آن قصبه سکونت داشت و جمعی به دایرة آن حضرت درآمدند، و نیز قصیده‌ایست که از جروح شکایت نموده و از ممدوح برای سفر عتبات فتوحی خواسته بعضی از آن ذکر می‌شود:

شب که زین بارگاه فرخ‌فر	خیمه برکنند خسرو خاور
من بی‌خانمان و بی‌سامان	گشته حیران و بی‌کس و مضطر
مسکنی نه بشهر و نه درکوه	مأمنی نه به بحر و نه در بر
آشنایان تمام بیگانگیه	دوستان جمله دشمنی گستر
مردم روزگارم از هر سوی	در خلا و ملا ملامت گر
مفتیان بی‌گنه پی قتلیم	جمله فتوی نویس بر محضر
واعظان بی‌سبب به تکفیرم	خطبه خوان در مساجد و منبر
سرکشان مساحت دنیا	زده دامان کشتیم به کمر
گه به زندانیان سپارندم	گاه رانند بی‌جهت از در
گه ببرند پاره‌ای ز تنم	گاه بیرون کنندم از کشور
گه ببندند آب بر رویم	گه بدوزند خرقه‌ای در بر
یک طرف کنده عیال به پا	گه فروزند بر تنم اخگر
	یک طرف جوش فتنه‌ام بر سر

و چنانچه معلوم گردید اولاد آن حضرت منحصر به یک صبیبه بود نامش طوطی خانم و سید سند ابوالمعالی محمد سعیدالحسینی ملقب به سرخ علی شاه که ارادت به شاه داشته و درجه خلافت یافته به دامادی آن جناب مفتخر گردیده.

وقتی که خاقان مغفور برای مصلحت ملکی همراهی با جمعی اهل ظاهر می‌نمود و به اذیت خلفای شاه و نفی آنان مجبور بود به سید ابوالمعالی فرمود که لعن نما نور علی شاه را تا از کج بحث مردمان در امان باشی و ما را زحمت ندهند. آنجناب گفت نور علی شاه مرکب از سه کلمه است کدام یک را می‌فرمائید؟ و بالاخره وی را نزد محقق قمی صاحب قوانین الاصول فرستاد تا چه فرماید. آن جناب از فضل و دانش و نیکی اطوار و اخلاق آن سید مطلع گردید و به خاقان شرحی نوشت و مع الجملة از آن مخدره سید را اولاد ذکور سه نور بود: حاجی سید تقی، آقا سید رضا، آقای سید محمد و یک صبیبه زبیده خاتون و چون در سال هزار و دویست و هفتاد و اندی طوطی خانم وفات یافت جنازه او را سید محمد پسرش به عتبات حمل نمود و الحال بعضی از نواده‌های وی در قید حیات هستند و مزار سرخ علی شاه در همدان قبلی ابوعلی سینا است.

لطیفه نوریه. دیدن اشیاء موقوف است بصحت باصره و عدم قرب و بعد مفراط، چنانکه ناظم گفت:

چهارچیز بود شرط انعکاس صور	برای ناظر مرآت در بردانا
یکی تقابل و ثانی صفا سیم ظلمت	چهارمین عدم قرب و بعد حین لقا

معهدا رؤیت حاصل نمی‌شود مگر بواسطه نور آفتاب و قمر و سراج و امثال آن، همچنین موقوف است رؤیت قلب ملکوت اشیاء را به صحت بصیرت و ترتیب مناسبت. معهدا فائز نشود مگر بنور و مراتب نور به حسب مراتب سالک در اطوار سبعه قلبیه هفت است چنانکه در جای خود معنون است و مقصود حقیقی از سلوک حصول معرفت و وصول به مقام نورانیست است چنانچه سرور اولیا می‌فرماید کامل نمی‌شود ایمان مؤمن مگر آنکه بشناسد مرا به نورانیت پس هرکه شناخت مرا به نورانیت او مؤمن ممتحن

است که قلب او را خدا امتحان فرموده از برای ایمان و گشوده است سینه او را برای اسلام و گردیده است شناسا بدین خود در حالتی که بینا است و کسی که کوتاهی نموده از این مقام پس اوشاک و مرتاب است.

و در کتاب حجت از کافی روایت ابی خالد کابلی نص در ثبوت مدعی است و بعضی از آن حدیث این است والله یا ابا خالد لنور الامام فی قلوب المؤمنین انور من الشمس المضيئه بالنهار و فی الاقبال و الکفعمی من دعا الحسین علیه السلام یوم العرفه انت الذی اشرقت الانوار فی قلوب اولیائک حتی عرفوک. و مراد از نور در این مقام نه نور حسی جسمانی است مانند نور شمس و قمر و امثال آن بلکه نور عقلانی روحانی مجردی است.

مهر سپهر وجود خواست نماید طلوع نور علی را نمود مطلع انوار خویش و مراد از معرفت نورانیت امام علیه السلام مقام ولایت کلیه اوست و فرمودان معرفتی بالنورانیه معرفة الله و معرفة الله معرفتی و هوالدین الخالص. و این است مراد از حضور مصطلحه صوفیه، و تفصیل این اجمال در مقدمات این کتاب سبق ذکر یافت و این غزل از صاحب عنوان مناسب این مقام است.

کرد شهنشاه عشق در حرم دل ظهور	قد ز میان بر فراشت رایت الله نور
موسی جان میشتافت در طلب جذوه‌ای	کرد تجلی ز غیب بارقه نخل طور
شرح و بیان قاصر است در صفت اشتیاق	آنک انت الخیر تعلم ما فی الصدور
ای ز تو مشتاق را وی ز تو عشاق را	دیده بساط نشاط سینه سرای سرور
ای بشئون صفات ای ز تقاضای ذات	با همه نزدیکتر از همه پیوسته دور
حسن تو در هر زمان جلوه دیگر کند	افکند اندر جهان فتنه و غوغا و شور
هر که در این ره شتافت با قدم نیستی	هستی جاوید یافت از تو بیزم حضور
آنکه وصال تو دید جام وصال او کشید	باده جنت نخواست از کف غلمان و حور
نور علی راهبر تا نشود در نظر	زین ره خوف و خطر کس ننماید عبور

تنبیه

چنانچه معلوم شد ارتحال حضرت سید معصومعلیشاه دکنی و حضرت نورعلیشاه اصفهانی به سرای بی‌زوال قبل از رحلت حضرت شاه علیرضای دکنی بوده لهذا بعد از حضرت شاه علیرضا دکنی، حضرت حسینعلیشاه را قطب سلسله علیه نعمت اللهی سلطانعلیشاهی ذکر می‌نمایند.

بسم الله الرحمن الرحيم

۱ ای نام خوشت جوهر شمشیر زبانه‌ها
روز ازل از بهر نثار قدم تو
آدم که نبود از غم و شادی اثری بود
از راست روان تیر غمت خواست نشانی
با اینکه عیان نیست ترا تیر و کمانی
گشتم چو الف وار ز اغیار جریده
پیوسته از این سلسله زنجیر بیانها
مخزون شده در مخزن دل نقد روانها
جام غم تو ساغر مشروبی جانها
خم گشت از این بارگران پشت کمانها
پیکان غمت کرده بهر سینه نشانها
دیدم الف قد تو بر لوح جانها

چندان که گشودم نظر ایدوست ندیدم

جز نور علی مظهر حسنت بعیانها

۲ ای چراغ ماه تابان هر شب از کوی شما
گر شما را هست باری سوی دلها روی جان
آتشی کان شعله‌ور گردیده از طور کلیم
سبچه را ز نار کرد و خرقة در آتش بسوخت
ناف آهوی ختن چون غنچه گشته غرقه خون
گر خریداران خراج عالمی آرند پیش
مشعل خور مشعل هر صبح از روی شما
روی دلها هست از جان روز و شب سوی شما
تابشی بود از شرار گرمی خوی شما
هر که دید آن تار زلف و خال هندوی شما
نافه‌ای تا یافته از تارگیسوی شما
کی در این سودا فروشم تاری از موی شما

جز برابر وی شمایم نیست رو زانو که هست

جلوه‌گر نور علی از طاق ابروی شما

۳ دوش آمد ببران ساقی مهوش ما را
گر مشوش نه دل شیفتگان خواست چرا
آتشی دادکز آن باده بدن شعله کشید
خانه پر نقش و نگار ار نبود باکی نیست
ساغری داد از آن باده بیغش ما را
زلف آشفته او کرد مشوش ما را
خرقه زهد و ریا سوخت در آتش ما را
سینه از نقش و نگار است منقش ما را

مطرب از نور علی خوش غزل نغز بخوان

که زگفتار خوشش دل شده سر خوش مارا

نه تنها خال هندویش رباید کفر و دین مارا
بکین از جیب فرعونى برآرند ار جهانی سر
مهی کز تابش مهرش دهد هز ذره را تابى
نگین‌واری نداریم ارچه بر روی زمین جائى
مخوان از کنج میخانه بسوی خلدمان زاهد
تو میسوزی دل ما را از آن ترسم که ناگه‌ای
بکف ز نارگیسویش بود جبل المتین ما را
کلیم آساید بیضا بود در آستین ما را
چرا بر صدر بینائی نماید مستکین مارا
بسی ملک سلیمانی بود زیر نگین ما را
که خاک در گهش باشد به از خلد برین ما را
جهد برق جهانسوزی ز آه آتشین ما را

اگر نور علی در دل نمیکرد اینچنین منزل
که کردی نقش شک زایل بتائید یقین ما را

۴ بیا ساقی بیار آن جام می را
زمان گل بگلشن تا که باقیست
ز خم جز غلغل مینا که آرد
بغیر از خواجهگان مصطب عشق
بتی دارم که پیش لعل میگونش
بریزد خون بکامش ساغر می

زلالی بخش درد آشام می را
منه از کف زمانی جام می را
به بزم می کشان پیغام می را
کسی نادیده لطف عام می را
نشاید برد هرگز نام می را
زکامش تازه سازد کام می را

بجز نور علی ساقی مستان
که در آغاز دید انجام می را؟

۵ گر دست رسی نبود بر دامن گلشنها
تنها نه همین دلها آسوده بدرگاہت
بی بار جفا باری در کوی تو نشستم
گردانه از کشتت دل چید مرنجانش
خصم ار همه شب پوشد زانجم چو فلک جوشن
ناگشته همان طالع مهر سحری کایند

از خون مژه ما را گلشن شده دامنها
دارند همه جانها در کوی تو مأمنها
در راه وفا کردم هر چند نشیمنها
کز آه شررباری سوزد همه خرمنها
آه سحری چون تیر بشکافته جوشنها
در کوی تو شبخیزان چون ذره ز روزنها

چون نور علی ما را گردیده بدل روشن
با پرتو آن بستیم چشم از همه روشنها

۶ بینم چو خرامان بره آنسرو روان را
سازد بیکی تیر دوصد طایر جان صید
گلرا شود از شرم شکر خنده فراموش
بر اهل وفا عرصه اگر تنگ نخواهد
ره نیست خزانرا بگلستان وصالش
تا چند بیوی گل رخسار تو چون گل

ایشارکنم در قدمش نقد روان را
هرگاه که زه میکند ابروش کمان را
بیند به تبسم اگر آن غنچه دهان را
زینسان ز جفا تنگ چرا بسته میان را
آری بسوی خلد رهی نیست خزانرا
از خار غمت چاک زخم جامه جان را

وقت است که چون نور علی بر رخ اغیار
در معرکه نطق کشم تیغ زبان را

۷ خوش درآمد سحری مهوشی از در ما را
ساقی ارگردش ساغر نبود باکی نیست
حاجت عنبر و مشگی نبود زانکه مشام
دوش وقت سحرایدل سوی میخانه عشق
وه چه ساغر که از آنقطره چون ریخت بکام

محفل دل ز رخسار گشت منور ما را
چشم گردان تو بس گردش ساغر ما را
نافه چین شده زان زلف معنبر ما را
ساغری داد بکف ساقی کوثر ما را
بحر معنی بنظرگشت مصور ما را

نیست اندیشه‌ام از جنت و دوزخ که بود شافع روز جزا آل پیمبر ما را
تا بود نور علی جلوه گر ایدل بجهان
کی شود آینه سینه مکدر ما را

۸ جائی ار نیست دلا سوی مناجات مرا بس بود منزل جان کوی خرابات مرا
حاجت خویش بر غیر چرا عرضه دهم طاق ابروی تو بس قبله حاجات مرا
ماه خوبانی و خورشید صفت هست عیان عکس رخسار تو آئینه ذرات مرا
باری از عقل مرا هیچ مهمی نگشود عشق تو آمد و شد فتح مهمات مرا
دیدم از قد تو بر لوح دل و جان الفی شد مصور بنظر معنی آیات مرا
پیر ارشادم و در عشق تو پیوسته بود کشف اسرار ز روی تو کرامات مرا
سالها نفی جهان کردم و خود نیست شدم

تا گل وصلت بدامان دسترس باشد مرا
دسترس بر دامن گل کی هوس باشد مرا

۹ طایر گلزار قدسم من گلستان جهان تنگ تر از حلقه دام و قفس باشد مرا
وز نگاهی گرچه خوبان صید دلها میکنند شاهبازی ز آشیان حسن بس باشد مرا
دلبر از جستجوی کوی وصلت در جهان یکنفس فارغ نباشم تا نفس باشد مرا
گرچه مست عشق را میر و عسس در کار نیست غمزات میرو نگاه تو عسس باشد مرا
از ضعیفی گر ندارم قوت پشه ولیک خصم اگر شهباز گردد چون مگس باشد مرا

در ازل نور علی عالیم خوانده خدا
روز محشر نام من فریاد رس باشد مرا

۱۰ دل کند در سینه تنگی داد میاید مرا مرغ زارم در قفس فریاد میاید مرا
گرچه هر روزم زند در صیدگاهی خوش بتیر صید مستانم دلا صیاد میاید مرا
تا بکی در سینه‌ام دل هر نفس زاری کند حالی این مرغ از قفس آزاد می باید مرا
قمری شیرین زبانم در گلستان جهان آشیان در طره شمشاد می باید مرا
خرقه ارشادم اندر بر چرا فرمود شیخ گرنه در بر خرقة ارشاد می باید مرا

تا شدم نور علی دایم شه ملک بقا
بر سریر فقر عدل و داد می باید مرا

۱۱ از دل و جان خلوتی با یار می باید مرا جان و دل خوش حالی از اغیار می باید مرا
یکنفس بی وصل اویم زندگی باشد حرام تا نفس باقیست وصل یار می باید مرا
غیر را نبود در اینخانه ره آمد شدن خانه دل خلوت دیدار می باید مرا
گر نباشد خرقة و تسبیح گوهرگو مباش کافر عشقم بت و ز نار می باید مرا
رند درد آشام عشقم کی روم در مدرسه جائی اندر خانه خمار می باید مرا

جرعه نوشیدم از عشق و سراپا حق شدم
حالیایا خوش ریسمان و دار می باید مرا
در ازل گردید طالع بر دلم نور علی
تا ابد دل مطلع انوار می باید مرا

۱۲ تا زند سینه ز صهبای غمت جوش مرا
پای تا سر همه آغوشم و پیوسته بود
ساقی عشق سوی میکده با بریط و نی
وه چه ساغرکه چو نوشیدمش از نشئه آن
واندر آنحالت مستی که نبودم هوشی
نغمه ای بود که سکان فلک می گفتند
کی زبان می شود از ذکر تو خاموش مرا
دست با شاهد عشق تو در آغوش مرا
ساغری داده بکف وقت سحر دوش مرا
عقل مدهوش شد و هوش فراموش مرا
آمد از ساز فلک نغمه در گوش مرا
از پی تهنیت باده همه نوش مرا

گرچه نور علی و ساقی سرمستانم
رفت از آن نشأ ندانم بکجا هوش مرا

۱۳ پرگل از گلزار وصلش گشته تا دامن مرا
سرکند خون جگر هر گوشه در پیراهنم
تا کشیده دامن آنسرو قبا پوشم ز خاک
بس گشوده ناوک مژگانش روزنها بدل
جوشنی گر نیستم برتن در این معرض چه باک
گشتم از دست غمش بس زار و لاغر چون هلال
دل کشیده دامن از سیرگل و گلشن مرا
آنجگر گوشه نیایدگر به پیراهن مرا
خون نگون گردیده از تن چاک پیراهن مرا
تا نموده آن کمان ابرو رخ از روزن مرا
زاشک خونین جامه برتن هست چون جوشن مرا
می نماید خوش بهم زانگشت مرد و زن مرا

عکسی از نور علی در سینه ام تایید دوش
سینه هست امروز چون آئینه ز آن روشن مرا

۱۴ کردم چه از لا رخ سوی الا
دام چو ساقی انجام باقی
نه اسم و رسمی نه وضع و شکلی
چون تو الف سان گردی جریده
تا تو نشینی ایمن به ساحل
خود را ز ساحل در بحر افکن
دیدم مبین خود را در اسما
از پای تا سرگشتم همه لا
اینجا یکی شد اسم و مسما
گردد عیانت یکتائی ما
کی در کف آری دری ز دریا
بنگر در اصداف آن در یکتا

نور علی شد در دل چه تابان
از تهمت تن دل شد مصفا

۱۵ سروم دهد چه جلوه بشوخی حرام را
خورشید آسمان زندش بوسه بر رکاب
ساقی ز روی دختر رز پرده برفکن
پر شد ز خون دل قدح لاله در چمن
محو حرام خویش کند خاص و عامرا
آرد بزین چو توسن زرین لگامرا
تا بر دریم پرده ناموس و نامرا
خالی منه زیاده گل رنگ جامرا

بشنو پیام دلکش و برخیز خوش بده
 زاهد مخوان بسوی بهشتم که هست پست
 صد جان بمژده طایر فرخ پیامرا
 باکوی دوست روضه دار السلامرا
 نور علی همای بلند آشیان بود
 بیهوده چندگستری ای شیخ دامرا

۱۶ صبحست ساقی خیز و ده آنساغر دوشینه را
 برقع بماهت تا بچند از زلف مشکین افکنی
 در کنج سینه تا بکی گنجی تو پنهان میکنی
 تا ساز دم یکباره تن آواره زین دیرکهن
 افتادم از افسردگی آن آب آتش طبع کو
 زاهد بیا چون عاشقان بر جامه جان چاکزن
 کز زنگ غم چون آینه سازد مصفی سینه را
 در زنک میسند اینقدر ایسنگدل آینه را
 بشکن طلسم و بازکن باری در گنجینه را
 خیز و بجامم در فکن آن باده دیرینه را
 تا خیزم و سوزم ببر این خرقه پشمینه را
 تا چند دوزی از ریا بر پاره تن پینه را

تا بید نوری از علی شد خلوت اعیان جلی
 روزی که کردی منجلی از جیب غیب آئینه را

۱۷ دلا ز چنگ برآمد فغان بمحفلها
 کسبیکه رو بره کعبه رضا آورد
 کجاست بلبل نالان که دوش در گلشن
 چنان بیحر بلایم غریق لجه غم
 دلم ز ناله نی چون جرس نیاسودی
 زکشت عقل بسی را زیاد خرمن برد
 که دل کنید زمی لعل حل مشکلها
 ز سیل دیده بشوید غبار منزلها
 صبا ز چهره گل میگشود حایلها
 که زورقم نرسد برکنار ساحلها
 که ساریان جفاییشه بست محملها
 که برق عشق درخشید و سوخت خرمنها

در آن زمان که طلوعی نمود نور علی
 چو آفتاب جهان طالع است محفلها

۱۸ تا مهر روی یار برآمد ز بام ما
 روز نخست منشی تقدیر سر غیب
 ساقی بیار باده که بر روی نقد دل
 غیر از صبا زگلشن جان کیست تا برد
 تا ازکمند دهر جهانی سمند عمر
 از موی مشکفام تو برخاست نافه
 افتاد عکس طلعت ساقی بجام ما
 بنوشته بر جریده هستی دوام ما
 زد سکه نقش خاتم لعلش بنام ما
 هر صبحدم بحضرت جانان سلام ما
 در دست باده داده چه نقش و چه نام ما
 خوشتر ز بروی نافه چین شد مشام ما

تا منزل رهی شناسند اهل دل
 روشن شده است نور علی در مقام ما

۱۹ نسیم گلشن کوی تو صبحدم ما را
 چنان بعشق رخت بردهئی دلم ازکف
 چه ذره پست شود آفتاب عالمتاب
 شکفت غنچه دل بلبلان شیدا را
 که حسن طلعت یوسف دل زلیخا را
 نمائی ار به بلندی جمال زیبا را

برو بکار خودای واعظ نکوگفتار
مجو ملامت رندان بی سر و پا را
کجا زبان بلامت گشائی ار بینی
بنور دیده مجنون جمال لیلا را
دمی بدیده وامق درآو خوش بنشین
گرت هواست که بینی عذار عذرا را

زبان بکام دل اکنون گشاده نور علی
که زنده از سخنش میکند مسیحا را

۲۰ ای حسن تو از چهره خوبان همه پیدا
از چهره خوبان همه حسن تو هویدا
مجنون صفاتیم در ایندشت که داریم
چون لاله بدل داغ ز عشق رخ لیلا
مائیم که بر حسن ازل بوده و هستیم
از دیدۀ وامق نگران بر رخ عذرا
از سامریان سحرشود جمله فراموش
آندم که نمائیم ز معجزید بیضا
تا کی سخن از جام جم و خم فلاطون
مستان ترا هیچ صدائی نکشد دل
جز غلغله چنگ در این گنبد مینا

جز نور علی کیست که بر خلق نماید
خورشید جمال تو زهر ذره هویدا

۲۱ ای گشته ز تو سر نهان جمله هویدا
از عکس جمالت شده روشن همه دلها
تا پرتو حسن رخ توکرد تجلی
از وی شده موجود وجود همه اشیا
آمد بوجود از عدم آن عشق جگرسوز
افکند بدلها شرری ز آتش سودا
هم نقطه توحید شد از خال تو مفهوم
هم کثرت کونین شد از زلف تو پیدا
هم مهر رخت گشته ز ذرات نمایان
هم ذره شد از پرتو مهر تو هویدا
با آینه مهر و مهش کار نباشد
آن را که بود دیده برخسار تو بینا

از نور علی گشته جهان جمله منور
تا پرده برافکنده ز رخ سید یکتا

۲۲ صبح شد ساقی بیا بگشا در میخانه را
همچو خور بر دور افکن ازکرم پیمانہ را
خانه گل را زیارت تا بکی از ژنده پوش
در حریم دل بیاید جست صاحبخانه را
زنگ غیر اول ز مرآت دل خود پاک کن
وانگهی بنگر در آن عکس رخ جانانه را
تا نگردی قطره سان مستغرق بحر فنا
کی برآری از صدف آنگوهر یکدانه را
بنگر ایدل چون ز بهر تو بود در پای شمع
جانفشانی هاست هر شب تا سحر پروانه را
کس نخواهد دید هشیارم ز مستی تا ابد
گر شبی بینم بخواب آن نرگس مستانه را

تا نگردی مست شام عشق چون نور علی
در نیابی هرگز اسرار می و میخانه را

۲۳ ای زاب و رنگ عارضت شادابی گلزارها
هر خار گلزاری شود گر بگذری بر خارها
از کفر زلفت ایصنم ذکری برآید از حرم
برگردن هر ذاکری شد سبجه چون زانارها

میخواست مانی تا کشد نقشی چو خطت دایما
نگشایدم گر باغبان بر رخ دری ز آن گلستان
رازی که در دل سالها از خلق پنهان داشتم
دوشم بصدر مصطبه خوش گفت تر سازاده
با گردش دوران او برگرد شد پرگارها
گیرم چو مرغی آشیان در رخنه دیوارها
اشک روانم فاش کرد آخر سر بازارها
کاهنک چنگ و جام می آسان کند اسرارها

تایید تا نور علی از مشرق جان و دلم
تابان شده ز آب گلم خورشیدوش انوارها

۲۴ در خرابات مغان تا که مقامست مرا
بغلامی تو تا بسته ام ای شاه کمر
مرغ دل کی بشود صید بدام دگری
بی گل روی تو ای رشک پری از کف حور
تلخی کاسه زهر از کف شیرین دهنان
نگه چشم سیاه تو بصحرای دلم
صحبت پیر و جوان شیشه و جامست مرا
شاه آفاق کمر بسته غلامست مرا
هر خم زلق تو صد حلقه دامست مرا
گر همه خمر بهشت است حرامست مرا
خوشت از شهد و شکر بر لب و کامست مرا
گر همه آهوی وحشی شده را مست مرا

تا کند جلوه مه و مهر ز هر بام و دری
جلوه گر نور علی از در و بام است مرا

۲۵ ای از رخ تو روشن انوار دوست ما را
چندی چو مغز بودیم در زیر پوست پنهان
خورشید روشنائی از چشم ما کند وام
تا آبروی عشاق از اشک میفزاید
باری اگر زیاری رو سوی ما نیاری
مهر و مهی که بینی هر صبح و شام تابان
انوار دوست دیدن زان رخ نکوست ما را
عشق آمد و برآورد از زیر پوست ما را
زانرو که کحل بینش زانخاک کوست ما را
سیلاب دیده بر رو خوش آبروست ما را
دایم بعجز و زاری سوی تو روست ما را
تابان بسقف گردون عکسی ازوست ما را

مستیم و لا ابالی نور علی عالی
پراز می جلالی جام و سبوست ما را

۲۶ ای رخت مهر سپهر انما
شرحی از موی تو واللیل آمده
از ازل بهر ثنایت تا ابد
در وجود اثبات الاکس نکرد
عاشقان هستند در فرمان تو
هر که شد مفتون زلف دلکشت
قامتت سرو ریاض هل اتی
آیتی در وصف رویت والضحی
ذکر تسبیح ملک شد لافتی
تا نکردی نفی شرک از تیغ لا
نقطه تسلیم پرگار رضا
گشت مطلق از قیود ما سوی

از تو جوید یک نظر نور علی
تا شود خاک وجودش کیمیا

۲۷ بحر بی انتهاست سید ما
گوهر پربهاست سید ما

زده پا بر بساط کبر و ریا
کشور جان و ملک دل بگرفت
گشته از هر دو کون بیگانه
سالکان ره حقیقت را
جلوه گاه خدا گر طلبی
دردمندان بس تر غم را
عاشقان بلاکش خود را
گشته مصباح در زجاجه دل
جام گیتی نما گرفته بدست
باده پیما بمصطب توحید

مظهر کبریاست سید ما
شاه هر دو سراسر سید ما
با خدا آشناست سید ما
سوی حق رهنماست سید ما
جلوه گاه خداست سید ما
درد دردمند دواست سید ما
کشد و خوبهاست سید ما
نور ارض و سماست سید ما
ساقی اصفیاست سید ما
از شراب بقاست سید ما

همچو نور علی بیا و بین
نقطه تحت باست سید ما

۲۸ بیرون نکنی تا ز سر این کبرومنی را
تا جلوه دهد چهره زیبا خود آن یار
بر قامت جان جامه هستی نزده چاک
زدیاری مگر شانه بر آن زلف معنبر
در خلوت دل قامت دلدار خرامان
دل دید چه پابست سرکوی توام گفت

دیدار نه بینی رخ یار یمنی را
بزدای ز آئینه دل زنگ منی را
بیهوده بود جیب دریدن کفنی را
کز وی شنوم نکهت مشک ختنی را
خاطر ندهم جلوه سرو چمنی را
در کعبه که دیده است مقید و ثنی را

خوش آنکه چو نور علیش دیده بود جا
مست می اسرار او یس قرنی را

۲۹ سالها در خود سفر کردیم ما
از دیار خویشتن بستیم بار
بار افکندیم در هر منزلی
غوطه ها خوردیم در هر لجه
خشک و تر دیدیم در عالم بسی
شهرها دیدیم بی حد و شمار

در سفر عمری بسر کردیم ما
خویشتن را در بدر کردیم ما
پس سبک زانجا گذر کردیم ما
دامنی زان پرگهر کردیم ما
سیرها در بحر و بر کردیم ما
عالمی زیر و زبر کردیم ما

عاقبت با یار چون نور علی
کشور جان را سفر کردیم ما

۳۰ تاگمان پا و سر کردیم ما
در طریق عشق بنهادیم پا
خشک لب رفتیم در هر محفلی
کام جان از لعل آن شیرین وشی

پا و سر وقف سفر کردیم ما
عاشقانه ترک سر کردیم ما
کام جان از باده ترک کردیم ما
خسروانه پر شکر کردیم ما

هرکجا دیدیم نیکو قامتی
دست با او درکمر کردیم ما
غوطه‌ها خوردیم در دریای عشق
عالمی را پرگهر کردیم ما
در بیابانیکه پایانی نداشت
هر زمان نوعی بسر کردیم ما

عاقبت نور علی شد یار ما
یار منظور نظر کردیم ما

۳۱ باز ساز عشق سر کردیم ما
معتکف گشتیم کنج میکده
خشک لب هر جا حریفی یافتیم
شربتی از لعل جانان ساختیم
داغ عشقی بر جگرها سوختیم
گنج جان در کنج ویران یافتیم
دست و دل شستیم از سود و زیان
پا و سر در عشق جانان ساختیم
سرگذشت خویش کوتاه ساختیم
ترک عقل تیره سر کردیم ما
باده نوشان را خبر کردیم ما
کام او از باده ترک کردیم ما
کام جان‌ها پر شکر کردیم ما
سینه‌ها را پر شرر کردیم ما
ترک گنج سیم و زر کردیم ما
ترک هر نفع و ضرر کردیم ما
خویش را بی‌پا و سر کردیم ما
قصه خود مختصر کردیم ما

همنشین گشتیم با نور علی
خویش‌تن را معتبر کردیم ما

۳۲ بزم عشق است و همه شیشه و جامست اینجا
باده‌خواران همه افتاده ز می مست و خراب
روز اول که دلم خال و خطش دید بگفت
زاهد ار همچو خلیلت زند آتش تو مترس
هرچه جز مستی عشق است حرامست اینجا
آنکه هشیار نشسته است کدامست اینجا
زیر هر دانه دو صد دانه و دامست اینجا
نار نمرود همه برد و سلامست اینجا

ایخوش آن عاشق گمنام ز ننگ آزاده
که چو نور عیش ننگ ز نامست اینجا

۳۳ خوش نور خدائست عیان در نظر ما
سازد بهوس خشک لب چشمه خورشید
بی روی تو ای شمع دلفروز جهان چند
عالم همه گر غرق گناهند چه تشویش
ای بی هنر از عیب خود آگاه نگشتی
گفتم که همان بود ز اول قدم عشق
از روی تو ای روی تو نور بصر ما
هر چشمه که جاری شود از چشم تر ما
پروانه صفت سوزد و آه سحر ما
پرورده شده دریم عصمت گهر ما
هر دم چه زنی طعنه بعیب و هنر ما
کاخر شدنی نیست در این ره سفر ما

جز نور علی کیست در ایندور که باشد
معصوم صفت آمده نور بصر ما

۳۴ نقش بند طلسم اسما ما
نقد گنجینه مسمی ما

باده نوشان بزم وحدترا
گاه مجنون صفت بیابان گرد
گه بگردون چو ماه تابنده
نه فلک یکصدف ز بحر دلست
از می لعل باده پیمای ما
گاه محمل نشین چو لیلی ما
گه چه ماهی غریق دریا ما
واندر آن همچو در یکتا ما

خوش بنور علی عالیقدر
چشم و دل کرده ایم بینا ما

۳۵ نفسی بی جمال دلبر ما
روز و شب خوش در آتش عشقش
ذوق مستان ما اگر خواهی
مهر و ماه و ثوابت و سیار
پادشاه ممالک عشقیم
آنچه از چشم خلق پنهانست
خود نگیرد قرار دل بر ما
دل بود عود و سینه مجمر ما
جرعه نوش کن ز ساغر ما
همه هیچند پیش اختر ما
عقل چون چاکر است در بر ما
هست روشن برای انور ما

تافت نور خوش از علی بر دل
دل شد آئینه منور ما

۳۶ دلبر ما نشسته بر در ما
ما حریفان مصطب عشقیم
ماه چبود که نیر اعظم
عزت و ذلت جهان هیچست
آنکه سلطان عالمش خوانی
عرصه هر دوکون دانی چیست
همچو نور علی کنون در دهر
در بر ما نشسته دلبر ما
جام گیتی نماست ساغر ما
میکند کسب نور ز اختر ما
روشن است این برای انور ما
چون گدایان نشسته بر در ما
کمترین خطئه زکشور ما
هست دیهیم فقر بر سر ما

مست صهبای وحدتم امشب
مطلق از قید کثرتم امشب

۳۷ عارفان معارف حق را
روشنی بخش خلوت دل شد
چهره بنمود شاهد وصلش
تن گدازان ز آتش مهرش
آتش شوق شعله ور گردید
پای تا سر ز جوش حیرانی
نکنه سنج حقیقتم امشب
سر بسر ماه طلعتم امشب
کرد فارغ ز فرقتم امشب
شمع بزم محبتم امشب
سوخت خاشاک کلفتم امشب
غرق دریای وحدتم امشب

همچو نور علی ز جام طهور
باده پیمای وحدتم امشب

۳۸ بسکه کرد آه و فغان در حسرت گل عندلیب
 دل بکند از شاخ طوبی و گل جنت نخواست
 بگسلدگر رشته عمرم سراسر چون اجل
 ناله کردن گرچه پیشت شیوه عشاق نیست
 تا شدم مهمان عشقت هست بر خوان فلک
 مُلک دل شدگرچه از غوغای خیل غم خراب
 شادباش و غم مخور از بخت نافرمان که هست
 غنچه را شد چاک بر تن جامه صبر و شکیب
 یکنظر هرکو بدید آنحسن خوب دلفریب
 نگسلد آن عهد و پیمانیکه بستم با حیب
 کی توانم کرد پنهان درد خود را از طیب
 هر شبم قرص قمر نان، خوشه پروین زیب
 میرسد شاهی که آبادش نماید عنقریب
 هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

کی بود اندیشه‌اش از قسمت خوان فراق
 آنکه چون نور علی وصل تو اش باشد نصیب

۳۹ این عرق باشد برویش یا گلاب
 یا شده درجدول گلزار حسن
 تابش مهر است از ماهش عیان
 قطره‌های می بود بر لعل او
 سنبل تر برگل افشان کرده است
 نرگس مست است از می سرگردان
 یا گشوده عقد پروین آفتاب
 جاریش از چشمه خورشید آب
 یا زده بر روی سیمین زر نقاب
 یا که خورشید است یا قوت مذاب
 تار زلفش بسته بر عارض نقاب
 یا که رفته چشم مخمورش بخواب

جلوه گر از چهره‌اش نور علیست
 یا شده طالع ز ماهش آفتاب

۴۰ صُبحدم آن آفتاب مه نقاب
 گردش چشمان مست سر خوشش
 آفتاب روی عالم تاب او
 نرگس شهلاست هر شب سرگران
 ماه رخسارش مرا در دیدگان
 هفت بحر اخضرگردون بود
 خوش در آمد از در ما بی حجاب
 جام می پیمود ما را بی حساب
 ذره خود بیش نبود آفتاب
 دیده تا آن چشم مخمورش بخواب
 عکس خورشید است تاییده بر آب
 بر سر دریای چشمم یک حباب

گشت تابان در دلم نور علی
 آفتابی دیدم اندر ماهتاب

۴۱ صبح روشن گشته و مه در نقاب
 ناله قمری و بلبل در چمن
 سرو و گل چونند اندر بوستان
 مطرب خوش نغمه رقصان از سرود
 زاهدان در صومعه معمار هوش
 خرقه و سجاده کردم رهن می
 سر بگردون برکشیده آفتاب
 گشته همچون نغمه چنگ و رباب
 آیه طوبی لهم حسن مآب
 ساقی گلچهره سرمست از شراب
 عاشقان در میکده مست و خراب
 دفتر دانش بشستم ز آب ناب

شد فروزان ناگهان نور علی

ذره‌ها گشتند هر یک آفتاب

صورت ما جام و معنی خود شراب	۴۲ عین ما آبست و ما در وی حباب
صورت آمد موج و معنی گشت آب	صورت و معنی است عین یکدگر
ذره هم گردد عیان از آفتاب	آفتاب از ذره می‌گردد عیان
بر در دیر مغان مست و خراب	جام می برکف همی رقصم ز ذوق
تا شوی از سرّ مستان کامیاب	خوش درآ در میکده جامی بنوش
تا بدل بینی رخ ام الکتاب	حرز جان کن سوره اخلاص را

مطربا ازگفته نور علی
یک غزل بنواز با چنگ و رباب

جان و تن در باز و جانانی طلب	۴۳ تن رها کن همچو ما جانی طلب
از طیب درد درمانی طلب	درد اگر داری بیا دردی بنوش
حلقه زلف پریشانی طلب	خاطر مجموع اگر خواهی بیا
رو سر خود گیر و سامانی طلب	اعتباری نیست بر دور جهان
این و آن بگذار و عرفانی طلب	تا بکی باشی به بنداین و آن
نزد سید ذوق رندانی طلب	خوش درآ در میکده رندانه‌وار

بر در میخانه چون نور علی
کفر را بگذار و ایمانی طلب

پاسبان حرمش گشتم و دربان غریب	۴۴ تا شدم حلقه بگوش در سلطان غریب
که غریبم من و مهمان شده بر خوان غریب	من چسان روی بشکرانه نعمت نهنم
گر چکد خون دل از دیده بدامان غریب	کی روا دار شود شاه خراسان جهان
که نهادم سر تسلیم بفرمان غریب	من همانروز بدادم دل و دانش برضا
گشته‌ام بلبل دستان بگلستان غریب	تا ثناگوی گل باغ غریبان شده‌ام
کی شود با خیر از قامت چوگان غریب	تا سرت گوی بمیدان غریبان نشود

دیده بگشا و بین نور علیرا تو عیان
که شود روشن از آنچشم و دل و جان غریب

مگرت نیست خبر از دل آگاه غریب	۴۵ تا بکی دم زنی ای شیخ باکراه غریب
چو نکشد شعله ز دل آه سحرگاه غریب	دو جهانرا بدمی سوزد و بر باد دهد
تو چه دانی بکجا میرسد آنراه غریب	هادی راه غریبان بخدا هست خدا
چو نشود جلوه‌گر از برج کرم ماه غریب	مهر خاور که برآرد بسحر سر ز افق
چون شود جلوه‌گر از برج کرم ماه غریب	جود خورشید جهان را نبود هیچ وجود
یوسف مصر برآمد ز ته چاه غریب	ای صبا رو زکرم جانب یعقوب و بگو

حلقه بندگی از روز ازل نور علی
کرده در گوش عزیزان بدر شاه غریب

۴۶ بگذر از صومعه و خانه خمار طلب
عشق جانان طلب و از سر و دستار مگو
چند جوئی چو خران جنت پر آب و علف
عاشقانه ز در میکده عشق در آی
چون بنوشیدی از آن باده لبالب قدحی
رخ او گوهر شهوار و دلت هست صدف
خرقه و سبجه بیفکن بت و زنار طلب
کی کند عاشق جانان سر و دستار طلب
بگذر از آب و علف جنت دیدار طلب
از کف ساقی باقی می اسرار طلب
دیده دل بگشا و رخ دلدار طلب
صدف او بشکن گوهر شهوار طلب

سینه از ظلمت زنگار چو آئینه برآر
آنگه از نور علی مطلع انوار طلب

۴۷ آب حیوان طلبی از در میخانه طلب
تا بکی مدرسه و چوب مدرس خوردن
زاهد آزا دل سوختگان بیش مده
گر بدیوانگیم نام بود شهره شهر
چند چون جغدکنی جای بهر جای خراب
ساقی ار جلوه دهد ابروی محرابی خویش
گر بکف جام جهان بین هوست هست دلا
جوهر جان طلبی از لب پیمانہ طلب
جام می نوش کن و مجلس رندانہ طلب
شمع رویش نگر و حالت پروانہ طلب
عقل کل عقل کل اندر دل دیوانہ طلب
طالب گنج بقائی دل ویرانہ طلب
سجده شکرکن و ساغر شکرانہ طلب
همچو نور علی از سید مستانہ طلب

زهی سلطان بحر و بر علی بن ابیطالب
سریر ملک را سرور علی بن ابیطالب

۴۸ ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر(ص)
ید قدرت زگهواره برون آورد خوش پاره
شدند آندم همه عاجز زانس و جن از آنمعجز
ز ظلم چرخ کین پیشه بمظلومان چه اندیشه
اگر خواهد زند بر هم ز دست قدرتش یکدم
شبی رفتم بمیخانه گرفتم یک دو پیمانہ
شفیع عرصه محشر علی بن ابیطالب
نمود از هم لب اژدر علی بن ابیطالب
بغیر از حیدر صفدر علی بن ابیطالب
چه باشد معدلت گستر علی بن ابیطالب
زمین و چرخ و هفت اختر علی بن ابیطالب
ز دست ساقی کوثر علی بن ابیطالب

ز نور عین و لام و یا شد چشم جان بینا
چه بنمود آن رخ انور علی بن ابیطالب

۴۹ دل حریم حضور جانانست
این سخن را لطیفه ایست نهان
تا نموده رخس مرا در دل
در دل ما جز او کجا باشد
حضرت بارگاہ سلطانت
کفر سید ز عین ایمانت
عکس رویش چو ماه تابانت
دل ما را خدا نگهبانت

هرکجا هست خاطر جمععی
 بر لبش خال زیر ظلمت خط
 در خم زلف او پریشانست
 همچو خضری در آب حیوانست
 در خرابات عشق نور علی
 فارغ از نقل کفر و ایمانست

۵۰ ز من مپرس دلت از چه روی خونینست
 فعان که زار بتیغ غمم بخواهد کشت
 غبار نیست که برگرد عارضش بینی
 حریم سینه مجنون نشیمن لیلیست
 ترا که مسند شاهیت تکیه گه چه غمت
 ز کفر زلف تو ایمن کجا توان بودن
 از آن پیرس که عاشق کشیش آیین است
 مهی که با دگران مهر و با منش کینست
 کشیده بر ورق گل خط ریاحینست
 رواق دیده فرهاد و قصر شیرینست
 ز من که بستم از خار و خاره بالینست
 که دزد خانه ایمان و رهزن دینست

دری که سفت بوصف رخ تو نور علی
 هزار مرتبه بهتر ز عقد پروینست

۵۱ دوش در بزم جنان ساقی جان سرشار و مست
 در بروی غیر بست و بند برقع برگشود
 گفتم این جام از برای کیست گفت آنکس که چشم
 گفتمش از بهر وی خاصیت آن جام چیست
 گفتم او را از وفای عهد حاصل چیست گفت
 گفتم آنرا در شکیب جان درستی چیست گفت
 گفتم اندر محفل ابرار جای کیست گفت
 پایکوبان خوش درآمد جام کافوری بدست
 زد صلای باده از هر سوی بر هشیار و مست
 در تجلی جمال یار از اغیار بست
 گفت آرد بر سبوی هستی جانش شکست
 بنددش دل در وفای عهد و میثاق الست
 آرد اندر محفل اسرار شاهانه نشست
 هرکه چون نور علی از خویشتن یکباره رست

هرکه درد فراق یارش نیست
 در حریم وصال یارش نیست

۵۲ روزگارش خوش آنکه جز با یار
 زاهد ار عیب باده نوشان کرد
 شاهبازیسست عشق شیرافکن
 آنکه از ناله میکند منعم
 سر و کاری به روزگارش نیست
 خبر از لطف کردگارش نیست
 که بجز صید دل شکارش نیست
 خبری از دل فکارش نیست

هرکه نور علی ندید بدل
 او ز روشندان گذارش نیست

۵۳ عشق بیجو رو جفائی هست نیست
 جوهر ما را جلائی هست نیست
 نکته سنجان ره تحقیقی را
 عاکفان کعبه توفیق را
 حسن بیمهر و وفائی هست نیست
 گوهر ما را بهائی هست نیست
 جز طریق عشق رائی هست نیست
 جز حریم دوست جائی هست نیست

همچو مرآت ضمیر عارفان ساغرگیتی نمائی هست نیست
عاشقان را با همه برگ و نوا غیر بی برگ و نوائی هست نیست
سالکان را همچو نور عین و لام
در طریقت رهنمائی هست نیست

۵۴ گلعدارا چون تو یاری هست نیست
چون بهارگلشن حسن رخت
در نگارستان دل عشاق را
بسکه پیماید لب لعل تو می
بی قراران سر زلف ترا
چون تو یار گلعداری هست نیست
بیخزان هرگز بهاری هست نیست
چونرخت نقش و نگاری هست نیست
می پرستان را خماری هست نیست
بی سر زلفت قراری هست نیست
بر سریر فقر چون نور علی
پادشاه باوقاری هست نیست

۵۵ در جهان چون یار من یاری کجاست
جز حضور حضرت دلدار ما
کاروان رفت و هنوز این ماندگان
جمله ذرات از می توحید ذات
گر نباشد حق مطلق را ظهور
بر بساط عشق چون نور علی
گفتگوی ما همه گفتار اوست
بر بساط عشق خون نور علی
یار غمخوار و وفاداری کجاست
خلوت دل را پرستاری کجاست
جمله در خوابند بیداری کجاست
بیخود و مستند هشیاری کجاست
در جهان منصوری و داری کجاست
جرعه نوشی رند طراری کجاست
به از این گفتار گفتاری کجاست
جرعه نوشی رند طراری کجاست
همچو آن دلدار دلداری کجاست
همچو آنغمخوار غمخواری کجاست

۵۶ ما همه مست از شراب بیخودی
عالمی غرقند در دریای ما
زیر خرقه بت پرستی تا بچند
زاین معما تا کند رمزی بیان
دیر دل ناقوس ذکر و بت حضور
زاهد ار تکفیر اهل حق کند
در چنین بزمی که شه را بار نیست
بر بساط عشق هشیاری کجاست
اینچنین دریای ز خاری کجاست
دیر و ناقوسی و زناری کجاست
رازدانی صاحب اسراری کجاست
سلسله زنا کرداری کجاست
همچو او بیدین و غداری کجاست
هرگدائیرا بگو باری کجاست
بر در میخانه چون نور علی
میفروشی رند خماری کجاست

۵۷ بزم جان راجز تو جانانی کجاست
ملک دلرا جز تو سلطانی کجاست

چون رخت ماهی نتابید از فلک
دل شبستانست و رخسار تو شمع
جز گلستان حریم کوی تو
عاشقان را همچو موی و روی تو
تو سلیمانی و لعلت خاتمست

چون قدت سروی بیستانی کجاست
همچنین شمع و شبستانی کجاست
بلبل جان را گلستانی کجاست
در جهان کفری و ایمانی کجاست
خود بگو جز تو سلیمانی کجاست

بر رخت چون نور عین و لام و یا
واله و شیدای و حیرانی کجاست

۵۸ شمعی از حسن تو هر جا که برافروخته است
جامه دلبری و حسن بابریشم ناز
هرگز ای جان نخرندش بجوی اهل نیاز
عاقبت تربت من لاله ستان خواهد شد
مرده را زنده نماید بسخن هر که چو من

جان عشاق چه پروانه بسی سوخته است
بر قد سرو تو استاد ازل دوخته است
هر که موئی بدو عالم ز تو بفروخته است
بسکه پیکان غمت سینه ام اندوخته است
زان لب روح فزا نکته آموخته است

آتش طور زند شعله مدامش ز شجر
هر که نوری ز علی بر دلش افروخته است

۵۹ در مصطب تجرید مراتاکه مقامست
تنها نه همین دوش بدوش غم عشقم
این هستی توگشته حجاب تو و گرنه
از بس بهم آمیخته ما را دل و دلدار
دل بد مکن از زاهد خود بین سخنی گفت
ننگی نبود گر شدم از عشق تو گمنام

از جام توام باده توحید به کامست
کف برکف مینا و لبم بر لب جام است
خورشید رخ دوست عیان از ره بامست
دل را نتوان گفت که دلدار کدامست
در مذهب عشاق کجا باده حرامست
گمنام ره عشق ترا ننگ ز نامست

تنها نه همین ساخت منور دل جانان
چون نور علی شعشه مهر تو عامست

۶۰ عشق آمد در دلم منزل گرفت
بس پهای ناقه اش اشگم بریخت
کی از این دریا برآرد گوهری
میر عشقش آمد و همچون عسس
گر جهان پرگشته است از غاصبان
کلب غافل گیر بود و ناگهان
خوش بکوییدیم پائی بر سرش

منزل عشقش مرا در دل گرفت
سیل اشگم دامن محمل گرفت
هر که منزل بر لب ساحل گرفت
عاشقانرا مست و لایعقل گرفت
کی تواند جای حق باطل گرفت
دامن ما زاهدی غافل گرفت
پای تا سر ناگهانش گل گرفت

هر که با نور علی خصمی گرفت
بود ظالم در سفر منزل گرفت

۶۱ ساقی جان پرده ز جان برگرفت
شعله از عکس رخس برفروخت
بوئی از آن می بچمن برد باد
شاهدگل عشوه گری سازکرد
بلبله از بلبل سرمست خاست
نرگس مخمور بصد عز و ناز
نکھت گل نافه بچین داد وام
مست شد از جام طرب یاسمن
غنچه صراحی بکف آمد به باغ
گلبن رعنا به بساط نشاط
بود پر مرغ طرب ریخته
زاغ ز داغ حسد بلبلان
بید موله شده کاکل فشان
آب روانشد پی گلگشت باغ

آینه بردست ز ساغرگرفت
شعشعهئی در می احمرگرفت
شورش مستی بچمن درگرفت
سر و سهی خرمی از سرگرفت
غلغله درگنبد اخضرگرفت
برکف سیمین قدح زرگرفت
سنبل تر تاج ز عنبرگرفت
طنبک سیمین بیغل برگرفت
لاله پیاله زده سر برگرفت
دایره برکف ز مه و خورگرفت
باز ز تأثیر هوا پرگرفت
جای در آتش چه سمندرگرفت
رقص کنان ذیل صنوبرگرفت
کیفیت از ساقی کوثرگرفت

نور علی تافت بطور دلم
شعله خود را بشجر درگرفت

۶۲ ای گشته صفات بجهان آینه ذات
چونمشعله خور که شد از ذره فروزان
تا رایت عشق تو نگردید نمایان
کوس لمن الملک تو ای شاه دمام
جز پیش رخت سجده نیاریم که باشد
ز افراد جهان هرکه الفوار شده فرد

ذات تو بود مهر و صفات همه ذرات
ما راست فروزان ز صفت شعشعه ذات
در رزمگه عقل نشد فتح مهمات
کوبند ملایک همه بر بام سموات
محراب خم ابروی تو قبله حاجات
در عرصه تجرید بر افراشته رایات

تا لمعه از نور علی یافت نشد، خضر
یک قطره ز حیوان نشدش یافت بظلمات

۶۳ می فراوانست لیکن جام نیست
خوشتر از خال لبست در زیر خط
هرکه کوبد ذره سان هر دم دری
بی سر زنجیر زلف دلکشش
چند می جوئی ز نام ما نشان
زاهد از وصلش چه جوئی کام دل
تا ز می مستانه شد نور علی

باده دردآلود درد آشام نیست
مرغ دلرا دانه و دام نیست
تابش مهر تو اش بر بام نیست
این دل دیوانه را آرام نیست
در جهان ما را نشان و نام نیست
غیر ناکامی در این ره کام نیست
همچو من مستی در این ایام نیست

ما را که بجز بر رخ خوبت نظری نیست
جز خاک کف پای تو کحل البصری نیست

۶۴ شاها ز عطای تو کجا چشم بیوشم
چون مرغ دل از گوشه بام تو نخیرد
دلرا که بخوان غم عشقت شده مهمان
نخلی است محبت که زهر دل که بروید
زاهد ز چه تکذیب کنی باده کشانرا

هر چند ترا بر دل مسکین نظری نیست
کز سنگ رقیبان دگرش بال و پری نیست
جز مائده درد بجان ما حضری نیست
جز محنت و اندوه غمش باروری نیست
هیچت مگر از مخبر صادق خبری نیست

از دیده معنی نظری کن که به بینی
جز نور علی در دو جهان جلوه گری نیست

۶۵ دلرا که ز مهر رخت آرام گهی نیست
با آنکه ندیده است ز چشم تو گهی خشم
کوبند شهان گر همه کوس لمن الملک
امروز در این عرصه بخونریزی عشاق
خورشید فلک را که جهان زیر نگیست
دلرا که کمند سر زلفت شده زنجیر

جز در کنف زلف تو آرام گهی نیست
از روی نظر لطف گهی هست گهی نیست
بالله چو تو در مملکت حسن شهی نیست
همچون صف مزگان تو جانا سپهی نیست
جز خاک کف پای تو بر سر کلهی نیست
جز چاه ز نخدان تو در پیش چهی نیست

تا شعشعه نور علی رخ نفروزد
تابان بفلک مشعله مهر و مهی نیست

۶۶ اکنون که چمن بساط آراست
مطرب بدف و ترانه بنشست
اسرار غمش که هست پنهان
هر صبحدمی طلوع مهری
بر پای دلم که هست مجنون
بی پا و سران دشت غم را

شد گردش چرخ کج روش راست
ساقی به نشاط و عیش برخاست
در مخزن دل مرا هویدا است
از مشرق کوی یار پیدا است
زنجیر جنون ز زلف لیلی است
در سینه کجا غم سرو پا است

نوری ز علی چه تافت در دل
دل آینه سان از آن مصفاست

۶۷ در آینه تا که عکس پیدا است
اسم ارچه طلسم گنج ذاتست
از شام بصبح و صبح تا شام
روشن ز رخش تجلی نور
جز باده کشان عشق او کیست
دلرا که غریق بحر عشق است

تمثال جمال او هویدا است
آئینه چه ره مسماست
ما در پی یار و یار با ماست
در دیده مردمان بیناست
کز هستی و نیستی مبراست
پیوسته نظر به در یکتاست

بر جبهه سیدم نظر کن
بین نور علی چسان هویدا است

۶۸ روشن از نور رخس تا چشم ماست
قطره گر پیش آن دریا نهیم
شاه هفت اقلیم بهر لقمه
کی بدل کبر و ریا را ره دهیم
تو چه دانی قدر درد و درد دل
درد دل بهر چه گوئی با طیب

چشم ما روشن بانوار خداست
عین ما دریا و دریاعین ماست
بر دل دولتسرای ما گداست
دل حریم بارگاه کبریاست
درد درد دل دواى دردهاست
دردمندان را درش دارالشفاست

بر سریر فقر چون نور علی
تا جداری اندرین کشور کجاست

۶۹ در این منزل چه جای کاروانست
دل خون گشت از دیده در آنکوی
بس این معجزکه اعجاز محبت
دل کز زخم پیکانش نشانهاست
که آرد کشتی ما را بساحل
دلی کز گلشن وصلش جدا ماند

که هر دم کاروان دل روانست
روان چون کاروان بر کاروانست
مه نامهربانم مهربانست
نشان تیر آن ابرو کمانست
ز دریائی که بیقعر و کرانست
هزار آسا هزارانش فغانست

مرا نور علی از مشرق جان
فروزان همچو مهر آسمانست

۷۰ اینکه ویران شده از سیل فنا خانه ماست
مینماید بجهان آنچه ز پیدا و نهان
گرچه هر دم ز بد و نیک جهان دم نزدیم
ساقیا گر نبود جام بلورین چه شود
در گلستان سرکو تو چون بلبل مست
آنکه از پرتو حسنش شده ممکن موجود

مخزن گنج بقا در دل ویرانه ماست
همه یک پرتو حسن رخ جانانه ماست
از کران تا بکران قصه افسانه ماست
گردش چشم تو هم ساغر و پیمان ماست
همه شب تا بسحر نعره مستانه ماست
روز و شب عشق رخس در دل دیوانه ماست

تا شده نور علی جرعه کش محفل دل
محفل آرای دلش سید زندانه ماست

۷۱ در خرابات مغان مأوای ماست
نور رویش کز همه پنهان بود
تا پیای او سری بنهاده ایم
دایم کف بر کف جام جم است
قطره خوردیم و خوش دریا شدیم
ما بعشقش واله و شیدا شدیم

سید ما میر بی همتای ماست
جلوه گر در دیده بینای ماست
هر کجا باشد سری در پای ماست
هر کرا لب بر لب مینای ماست
هفت دریا موجی از دریای ماست
عشق او هم واله و شیدای ماست

موسی و قسیم چون نور علی

ز آستین پیدا ید بیضای ماست

۷۲ مرآت جمال حق دل ماست
معنی حروف اسم اعظم
مائیم قتیل و عشق قاتل
در آینه جمال شاهی
دریای محیط و بحر توحید
گر طالب وصل آن نگاری
محصول دو کون حاصل ماست
در صورت نقش هیکل ماست
جانها بقدای قاتل ماست
عکس رخ او مقابل ماست
موجی ز سراب ساحل ماست
از ما بطلب که واصل ماست

چون نور علی به بزم جانان
در خلوت یار منزل ماست

۷۳ جای جانان در حریم جان ماست
سحر چشمش فتنه دور زمان
دردمندانیم و دُردی می خوریم
این جهان و آنجهان از تحت و فوق
چون براق معرفت را زین کنیم
چون بمیدان حقیقت رونهیم
هر دو عالم بهر ما ایجاد شد
گر جمال نحن اقرب^۱ بنگری
نحن نرزق را چو ما مهمان شویم
ما بهر دل چونکه پنهان آمدیم
گر سوی جنات تجری بگذری
با بهشت عدن ما را کار نیست
گر ترا سودای ما در سر بود
پادشاه هفت کشور را نگر
نفس اماره که دیو سرکش است
جان ما در حضرت جانان ماست
کفر زلفش آفت ایمان ماست
کان دوی درد بیدرمان ماست
موجی از دریای بی پایان ماست
در فضای لامکان جولان ماست
گوی و چوکان در خم چوگان ماست
نص لولاک^۲ اندر آن برهان ماست
روح اعظم در حقیقت جان ماست
مهرگردون گرده در خوان ماست
کنت کنزاً آیتی در شأن ماست
نهر جاری دیده گریان ماست
کوی جانان روضه رضوان ماست
بر سر بازار جان دکان ماست
کان گدای کوی درویشان ماست
سر نهاده بر خط فرمان ماست

ما چه با نور علی گشتیم یار
عرش و کرسی پایه ایوان ماست

۷۴ چشمه حیوان و کوثر جرعه از جام ماست
زهر قهر ار میکنی در جام ما بر جای شهد
جمله ذرات جهان آئینه حسن تواند
از مکان ما اگر پرسی درآ در لامکان
مستی کون و مکان از باده گلفام ماست
خوشر از شهد و شکر زهر تواندر کام ماست
تا طلوع آفتاب طلعتت از بام ماست
ورنشان میجوئی از ما بی نشانی نام ماست

^۱ اشاره به آیه ۱۵ سوره ق: نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ. یعنی ما به انسان از رگ گردن او نزدیکتریم.

^۲ اشاره به حدیث قدسی است: لولاک لما خلقت الافلاک

تا نگردد رام مرغ دل بدمام دیگران
خال مطرب دانه است و زلف ساقی دام ماست
نخل طوبی در بهشت و سرو رعنا در ارم
منفعل از قامت آنسرو سیم اندام ماست
هر سحر پیک خیال ما رسد تا سوی عرش
در درون پرده با نور علی پیغام ماست

۷۵ یوسف مصر دلم از چه زکنعان بگذشت
از حرم هرکه در آمد بدر دیر مغان
هرکه بگشاد برخسار تو جانا نظری
کفر زلف تو بدید از سر ایمان بگذشت
ای بسا جان مقدس که شدش خاک نشین
چون من بیدل حیران شد و از جان بگذشت
هرکه بگشاد برخسار تو جانا نظری
سرو ناز تو براهی که خرامان بگذشت
همچو من بیدل و حیران شده از جان بگذشت
عاشقان را سر و سامان شده تا نور علی
در ره عشق بتان از سر و سامان بگذشت

۷۶ یارب این ساغر پرچوش ز خمخانه کیست
کس در آن باده مرد افکن گلرنگ نیافت
بسکه دلها شده ویران ز پی گنج غمش
دل ما را که بود زلف تو زنجیر جنون
سوزدش بهر چه شب تا بسحر شعله شوق
جز برخسار پری وضع تو دیوانه کیست
غیرکاشانه اغیار که ظلمتکده است
یارب اینشمع پیرسید که پروانه کیست
روشن از نور علی ناشده کاشانه کیست

۷۷ این گل گلشن دل یا رخ دلدار منست
موسی اینجا آرنی گوی چرا رو نهد
صنما کافر عشقم بحرم چون بروم
گرکشم باده از لعل لبث کار مدار
من که در بستر غم سر بودم بالث درد
ساقیا در قدح آن حمرت عکس می ناب
غنچه گلبن جان یا دهن یار منست
کاتش طور وی از آه شرر بار منست
کوی تو میکده و موی تو زنار منست
زانکه از لعل لبث باده کشی کار منست
جز غم و درد تو جانا که پرستار منست
از گل روی تو یا ز اشگ چه گلنار منست
شده تا طالع از مشرق دل نور علی
سینه از پرتو آن مطلع انوار منست

۷۸ ایخوشا وقتیکه وقت ما خوش است
موسم عشق است و ایام نشاط
زورق افکندیم در دریای می
دیده ما جلوه گاه روی اوست
در همه اسما مسما را بجوی
دور جام و گردش مینا خوش است
سیرگل با لاله و صحرا خوش است
رونقش بنگر چه در دریا خوش است
او عیان در دیده بینا خوش است
یک مسما زین همه اسما خوش است

اول و آخر نهان و آشکار حضرت یکتای بی‌همتا خوش است

از پس هر پرده چون نور علی
سر پنهان در دلم پیدا خوش است

۷۹ ما عاشقان مستیم افتاده در خرابات با ما سخن مگوئید از زهد و زرق و طامات
چندان شدیم سرمست از جام عشق جانان کز خود نمیشناسیم تسبیح ازت‌حیات
ایزن صفت ز غفلت خواب و خیال تاکی مردانه‌وار بگذر زینخواب و اینخیالات
ازکشف و ازکرامات بیهوده چند لافی حیض الرجال آمد اینکشف و این کرامات
ایزاهد فسرده دم در دهان فروکش از بی‌نشان چه گوئی ناکرده طی مقامات
تا با خودی تو هرگز دیدار حق نه‌بینی آندم که بیخود آئی با حق کنی ملاقات
تنها نه اندرین بزم نور علیست سرمست از جام وحدت حق مستند جمله ذرات

ای صفات سر بسر روپوش ذات
ذات پاکت گشته مخفی در صفات

۸۰ حسن تو چون کرد آهنگ ظهور گشت مرآت جمالت کاینات
ذره تایید از مهر رخت کرد روشن جان جمله کاینات
قطره بارید ز ابر رحمتت شد بظلمات عدم آب حیات
برهنم گر هست از ایمان بری حسن تو می‌بیند از لات و منات
هر زمان جویم ترا در گوشه گه بسوی کعبه گاهی سومنات

جلوه بنمودی از نور علی
عالمیرا ساختی بر خویش مات

۸۱ ای لب‌ت سرچشمه آب حیات بوسه‌ات شیرین‌تر از شهد و نبات
گر خرامی یکره از خانه برون خوبرویان بر رخت گردند مات
طاق ابرویت چو بیند برهنم بگذرد از سجده لات و منات
شرح حسنت گنجدم اندر بیان گر بگنجد بیجهت اندر جهان
ایها الساقی ادرکاس الرحیق تا نمایم حل جمله مشکلات
بهر تسکین دل من بوسه کرده خطت بر لب نوشین برات

چهره بنما تا که چون نور علی
خیزم و سازم دل و جانرا فدات

۸۲ ای صفات شده آئینه ذات کرده ذات تو تجلی بصفات
نوح را لطف تو شد لنگر فلک تا ز طوفان بلا یافت نجات
خواستم نقش جمالت بکشم مژده‌ام شد قلم و دیده دوات
منم آن طوطی شکر شکنی که خورم از لب قند تو نبات

دل که لب تشنه جام خضر است
بی گل روی توام بلبل جان
کشد از لعل لب آب حیات
نبود یک نفسش صبر و ثبات
شد عیان چون بجهان نور علی
جلوه ذات برآمد بصفات

۸۳ گر نیازی بهر یار دلبراید
ز آتش عشق رخسار سیماب دلرا تاب ده
تا بکی جوشی با غیار و نکوشی بهر یار
دانه یاقوت دلرا دام هست ای کان حسن
تا بچشم جان عیان بینی هلال ابرویش
از شرار آه آتش بار در بزم فنا
هر نفس جانی بپای وی فدا میایدت
گر درون بوتۀ تن کیمیا میایدت
روز خود بیگانه شوگر آشنا میایدت
دلبرای تن تکمه در چاک قبا میایدت
چاک دلرا بازکن دست دعا میایدت
شعله ور کن شمع تن را گر بقا میایدت
دردمندانۀ درآ در دیر چون نور علی
درد دردی نوش جان کن گر دوا میایدت

۸۴ راست گویم قد دلجوی تو بیچیزی نیست
فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم
دل که هست ابروی محرابی تو قبله گهش
اینهمه برگل رخسار ز آمد شد باد
صنما زیر خم زلف چو زنار نهان
پیش از آنم که بگردن بنهد طوق بلا
کج نگویم خم ابروی تو بیچیزی نیست
سحر آن نرگس جادوی تو بیچیزی نیست
طائف اندر حرم کوی تو بیچیزی نیست
جنبش سلسله موی تو بیچیزی نیست
خال جادو گر هندوی تو بیچیزی نیست
گفتم آن حلقه گیسوی تو بیچیزی نیست
در دل و دیده مرا مهر صفت نور علی
گشته تابان ز مه روی تو بیچیزی نیست

۸۵ گرچه گستاخیت هر دم آمدن بر درگهت
دسترس گر نبودم بر پای بوست بس همین
کی دل از چاه زنخدانت برون آید که هست
مه چسان از مهرگیرد نور هر شب بر فلک
آیم و روبم بمژگان کحل از خاک درت
کایم و بوسم نهانی آسمان درگهت
صد هزاران یوسف مصری گرفتار جهت
مهر هم ز انسان بگیرد نور هر روز از مهت
از رخت نور علی افروخته تا شمع دل
دل بود پروانه آتش بجان والهت

۸۶ کوی دلدار بهشت است چمن نتوان گفت
بسکه داده بخطش خط غلامی عنبر
شود از شرم و حیا بسکه گلش غرق گلاب
قیمت لعل بدخشان در اشکم بشکست
وه که با مرغ دل من بسوی گلشن جان
نقش پایش گل و نسرين و سمن نتوان گفت
گیسویشرا بخطا مشک ختن نتوان گفت
عرقشرا ببرش در عدن نتوان گفت
چشم خونبار مرا کان یمن نتوان گفت
جز حدیث لب آن غنچه دهن نتوان گفت

چون دلم کرد بچین سر زلفش مسکن بعدازاین پیش رخس حرف وطن نتوان گفت
شده چون آینه در مجلس او نور علی
لا جواب است در اینجا که سخن نتوان گفت

۸۷ دوش رندی بخرابات مرا فاش بگفت
خرقه بر تن بدر و شیشه می فاش بنوش
در گلستان جهان تا که فلک یاد دهد
دل ما را که نباشد بجهان مثل و قرین
ز آمد و رفت خیال رخ دلجوی مهی
کز چه رو شیشه می کرده‌ای در خرقه نهفت
هیچ پروا مکن از زاهدی افسانه که گفت
هرگز ای گل چو گل روی تو یک گل نشکفت
گرچه یکتاست بود روز و شبش یاد تو جفت
یکشیم تا بسحر دیده بیدار نخفت

غیر نور علی آن ناظم دیوان سخن
نظم در بار بدینگونه که گفت و که شنفت؟

۸۸ بسته باشد تا بکی میخانه را در الغیاث
طبل شادی تا بکی در سینه‌ام سلطان غم
تا بکی از منجیق چرخ ناهموار دون
گرچه یارانم زیاری یاوریها میکنند
حیدرا از آستین دست یداللهی برآر
ز آیه نصر من الله رایتم افراشتی
چند ماند خالی از می جام و ساغر الغیاث
کوبید و آراید از هر سوی لشگر الغیاث
سنگ فتنه باردم برکاسه سر الغیاث
نیست ما را جز تو یارا یار و یاور الغیاث
نفس بگشاده دهن مانند اثر الغیاث
تا شوم بر دشمنان دین مظفر الغیاث

تیره شد آئینه گردون ز روی عاصیان
تا کند نور علی بازش منور الغیاث

۸۹ روزگاری صرف شد در کلبه احزان عبث
اینهمه زاری و افغان بهر دیدار گلست
جیب جان از خار هجران تا نگردد چاکچاک
تا نسازد شانه زیر چوب دربانان سپر
حاجب و دربان بر آندرگه اگرچه باب نیست
شیوه تسلیم و رسم بندگی سازد بیان
اینهمه رایات علم از بهر ما افراشتند
بحر معنی تا نگردد موجزن در هرکنار
بی وصال دوست عمری رفت تا پایان عبث
کی بود مرغ سحر را زاری و افغان عبث
پر گل از گلزار وصلش کی شود دامان عبث
ره نیابد هرگدائی بر در سلطان عبث
شاه ما را نیست بر در حاجب و دربان عبث
کی قلم سر میگذارد بر خط فرمان عبث
نیست بالله این همه آیات در قرآن عبث
جای دادن لفظ را باشد میان جان عبث

سینه چون آئینه تا بر خود نگردد صیقلی
کی در آن نور علی گردد دلا تابان عبث

۹۰ زهی گرفته جمالت ز ماه تابان باج
جهان چو روز منور شود ز رخسارت
شهان ملک جهان بر درت چو مسکینان
نهاده بر سر خورشید خاکپایت تاج
گشائی از رخ خود گر نقاب در شب داج
ز خوان بذل عطایت بلقمه‌ئی محتاج

غرض رسیدن نعلینت بود بر سر عرش
حمید و حامد و محمود و احمد مرسل
ولی والی والا علی عالیقدر
از آنزمان که رخس تافته بدل نورم

وگرنه لایق شأنت نبود آن معراج
توئی توئی که رسولان همه دهندت باج
بداده آنکه بامر تو امر شرع رواج
شده است روشنم از وی حدیث نور و زجاج

دوشم بسحر ساقی پرکرد قدحی از راح
از راح وز اقداحت نبود اگر آگاهی
خوردم قدحی چون من زانراح روان افزا
کردم چو سراسر طی آنقلزم فانی را
اکنونکه شدم باقی هستم بجهان ساقی
دارم بقدح راحی وه راح چه خوش راحی

زان راح که میخشد جان در بدن ارواح
راحست حیات ایدل اقداح بود ارواح
رستم ز خود وگشتم در بحر فنا سباح
خورشید صفت گشتم در ملک بقا سیاح
هرکس قدحی دارد پر سازمش از آنراح
راحی که برافروزد در شیشه دل مصباح

من نور علی باشم والی ولی باشم
سرّازی باشم برکنز صفا مفتاح

۹۲ ساقی بقدح چه میکنی راح
این راح که از لب تو نوشیم
مائیم که بهرگوهر وصل
برخاستم از بساط اجسام
ز اقلیم صور شده مسافر
بردیم برون ز بحرکشتی

لعل تو بس است راح اقداح
گنجینه روح راست مفتاح
گردیده بیحر عشق سیاح
بنشسته بیارگگاه ارواح
در کلک معانی ایلم سیاح
بی منت ناخدا و ملاح

ما را بزجاجه دل و جان
خود نور علی بس است مصباح

۹۳ لب شیرین تو که هست ملیح
از سپهر جمال خورشیدت
گشسته کروبیان قدسی را
هر نفس از زبان دل شنوم
روح ما را مفرح یاقوت
تکیه کرده بیارگگاه فلک

عالمی کشته وکند ترویج
همچو ماه رخت نتافت صبیح^۱
ذکر تقدیس تو بجان تسبیح
نام نیکوی تو بقول فصیح
بس بود لعل تو پی تفریح
تا شده خاک درگه تو مسیح

کس چو نور علی نداده نظام
کشور نظم را بدین تنقیح

۹۴ مرو مرو ببرش این چنین دلا گستاخ

نموده ترک ادب میروی کجا گستاخ

^۱ صبیح: زیبا

اگرچه آمدن و رفتنت زگستاخست
ادب بورز وزگستاخیش مرو در پیش
غرض زگفتن او امتحان عشاقست
دهند اگرچه همه رخصتش بگستاخی
ادب ادب ادب آورکه رسم عشاقست
بغیر نور علی آن ادیب سرمستان
دوش از غمکده هجر نجاتم دادند
۹۵ از خطت بر ورق او رقم حسن زدند
می توحید بجام از خم عدلم کردند
حاجت خویش بر برهمنان کردم عرض
رفتم از نشأ زهاد بخوردم قدحی
خانه نیستی آبادکه از دولت آن

برو برو ببرش بیش از این میاگستاخ
هزار مرتبه گرگویدت بیاگستاخ
تو اینچنین ز تغافل شدی چراگستاخ
بیارگاه شهان کی رودگداگستاخ
ادب ترا برساند بوصل ایاگستاخ
کسی ببزم ادب کی نهاده پاگستاخ
مرده بودم بوصول تو حیاتم دادند
بر در میکده عشق براتم دادند
نشأ ذات ز صهبای صفاتم دادند
منصب سلطنت لات و مناتم دادند
شریت مرگ ز جام سکراتم دادند
نقدگنجینه هستی بزکوتم دادند

شکرلله که چون نور علی در ره عشق
بیلایا و محن صبر و ثباتم دادند

۹۶ دوش در مصطب جان باده ذاتم دادند
شادی مرحله عشق بره روی نهاد
روش خواجگی از برهمنان پرسیدم
مرکز دایره عشق در این دور منم

باده ذات ز معنای صفاتم دادند
از غم بادیه عقل نجاتم دادند
خبر از بندگی لات و مناتم دادند
زان به پیکار بلا صبر و ثباتم دادند

تا که شد نور علی خضر رهم در ظلمات
جرعه زندگی از آب حیاتم دادند

۹۷ بدل این نکته از جان می تراود
گرم هندوی خالش راه دین زد
بود بحر معانی هر بیانی
بدل صد ساله تیری کز تو دارم
نیفشانید دامان سرشکم

که جان از لعل جانان می تراود
زکفر زلفش ایمان می تراود
کز آن لعل در افشان می تراود
هنوزش خون ز پیکان می تراود
کز آن صد بحر عمان می تراود

بجز نور علی آن کیست کامروز
زکلکش آب حیوان می تراود

۹۸ روی تو چو ماه انور آمد
یک بوسه ز لعل شکرینت
هر نفحه ز زلف عنبرینت
هر نکته ز لعل نوشخندت
هر خال بروی تابناکت

موی تو چو سنبل تر آمد
بهتر ز هزار شکر آمد
چون نافه چین معنبر آمد
سنجیده چو درج گوهر آمد
عودی بمیان مجمر آمد

بگذشت رهی بخال کویت
زان باد صبا معطر آمد
هر ذره که نوری از علی یافت
رخشنده چو مهر خاور آمد

۹۹ مرا گر پای تا سر تن بسوزد
مزن بر آتشم دامن که ترسم
بتن تابی که دارم از تب عشق
بهر روزن که از دل دود آهم
بگلشن گر رسد بوئی ز داغم
بترس از برق آه خوشه چینان
دل از نور علی موسی جانرا
چو نخل وادی ایمن بسوزد

۱۰۰ روی او بی نقاب خوش باشد
طره دلکشش که دام بلاست
چشم مستش که فتنه جانهاست
جان حجابست وصل جانان را
طلعتش آفتاب و خط سایه
دل حباب است و عشق آب حیات
دلوق طامات و خرقه پرهیز
تا نباشد عتاب لطفی نیست
گوش جان چون صدف زگفتارش
بر در میکده چو نور علی
اوقاتن خراب خوش باشد

۱۰۱ لب گلبرگ توکش جان ز تکلم ریزد
جز می لعل تو جانرا نکند دفع خمار
محفل آرای که شد ماه من امشب که زرشک
سینه آماجگه تیرکمان ابروئیست
یارب آن کوچه رفیعت کز اندیشه آن
کی بیای خرد این راه شود طی که در آن
کیست جز نور علی آنکه بهنگام کلام
بحرهای گهر از درج تکلم ریزد

۱۰۲ دل خلوت خاص دلبر آمد
دلبر ز کرم بدل برآمد

جان آینه جمال جانان
 ذاتی بظهور خویش دم زد
 از عکس فروغ روی دلدار
 شد محفل دل ز غیر خالی

تن خاک دیار دلبر آمد
 صدگونه صفت مظهر آمد
 دل آینه منور آمد
 یار از در دلبری درآمد

صد شکرکه نور عین ولامم
 در راه نجات رهبر آمد

۱۰۳ تا ز درس عاشقی دل نکته آگاه شد
 در خرابات مغان هرکس که او با ما نشست
 از تمنای طواف کعبه صاحب دلان
 همچو ما پا بر فراز نه فلک خواهد زد
 بر در دیر مغان آنکس چو من جویای حق
 سالک راه خدا شد آنکه رهبر یافته

سینه هم بیکینه گشت و مخزن الله شد
 خوش طلسم لاشکست و گنج الا الله شد
 هرگدائی بر در میخانه شاهنشاه شد
 هرکرا دست طمع از این و آن کوتاه شد
 کبر و ناز از سر نهاد و بنده درگاه شد
 وانکه خود رأی است در راه خدا گمراه شد

تا که شد نور علی در بزم سید جرعه نوش
 محرم اسرارگشت و عارف بالله شد

۱۰۴ کسی کاو آشنای بحر ما شد
 بیا بشنو ز من این نکته ای یار
 خیال عکس رویش نقش بستیم
 فنا شد هرکه او از دار هستی
 بمعنی بحر و صورت چون حبابم
 کسی کاو یکزمان با ما برآمد

بیحر ما درآمد آشنا شد
 که هرکوگم شد از خود با خدا شد
 دلم آئینه گیتی نما شد
 بدار نیستی عین بقا شد
 حباب و بحرکی از هم جدا شد
 چو ما واقف ز سر اولیا شد

درون پرده چون نور علی دید
 ز سید محرم راز خدا شد

۱۰۵ هرکه در بحر جان نظر دارد
 چون ز دریا برآورد گهبری
 جز گهر نیست در نظر او را
 مهر من تا نقاب مه بسته
 داده سر در ره و شده مسرور
 وانکه او حاصل انا الله دید

قصه غواصی گهر دارد
 طلب گوهر دگر دارد
 هرکه آن نور در بصر دارد
 قرص خورشید در قمر دارد
 هرکه سودای او بسر دارد
 آتش عشق در شجر دارد

تا که نور علی شده ساقی
 بادهاش مسستی دیگر دارد

۱۰۶ یار از رخ خود نقاب بگشود
 بی پرده جمال خویش بنمود

ز آئینه دل بصیقل جان
هر لحظه بصورتی برآمد
موجود و وجود هر دو عالم
خود ناظر و منظر است و منظور
زنگ من و ما تمام بزدود
دل از کف خاص و عام بر بود
از جود وجود اوست موجود
خود شاهد و مشهد است و مشهود

خود نور علی ز جام باقی
پیوسته بما شراب پیمود

۱۰۷ تا عکس رخس در دل عشاق عیان شد
برخاست ز صحرای عدم گرد معانی
از صبح ازل نقش رخ یار بدیدم
بی عشق دلی زنده جاوید نماند
گفتی که در آئینه بجز یار توان دید
میخواست که خود را بنماید بخود آن یار
برداشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد
چون بحر وجود ازلی موج فشان شد
تا شام ابد جان بخیالش نگران شد
چون عشق حیاتست که جان زنده آن شد
چندانکه بدیدیم نه این گشت و نه آن شد
که صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد

چون نور علی را لب گفتار برآمد
سرتاسر آفاق پراز شور و فغان شد

۱۰۸ افسر سلطان گل جانب بستان رسید
چند فلک در چمن باز و بساط نشاط
تا زنده همچو گل چاک بدامان جان
از می وصلش مرا کرد عطا ساغری
تا که ز پا افکند نخله فرعونیان
عیسی گردون نشین گردن دجال زد
لشگر دیمه را عمر پایان رسید
بس ز دل بلبلان بر فلک افغان رسید
سرو قباپوش من برزده دامان رسید
تشنه لبی را بکام چشمه حیوان رسید
با ید بیضا نگر موسی عمران رسید
مهدی کشورگشا صاحب دوران رسید

گشت ز بام جهان نور علی جلوه گر
تیرگی شب گذشت مهر درخشان رسید

۱۰۹ ترسم ز روی کار چه این پرده وا کنند
شیرین لبان که از می تلخند کامران
تا کی بنای ماتم و غم باشد استوار
گفتم که با من اینهمه بیگانگی ز چیست
آنانکه بهره به حقیقت نبرده اند
از حرب دشمنان چه هزیمت بدوستان
می خوردن نهانی ما بر ملا کنند
کامم بجرعه ئی چه شود گر روا کنند
ساقی بگو بساط نشاطی بپا کنند
گفت این عنایتیست که با آشنا کنند
تکفیر اهل حق ز جهالت چرا کنند
در عرصه که رایت نصرت بپا کنند

روشندلان که آینه وجه معینند
مرآت دل ز نور علی با صفا کنند

۱۱۰ چند از لب تو جانها مست شراب گردد
وز آن نگاه گرمت دلها کباب گردد

تا گشته عقد رویت با آینه مقابل
مخرام سوی بستان منمای رخ بگلشن
از بس بدیده دل دریای خون زند جوش
گر آفتاب رویش برقع ز رخ گشاید
بر صفحه خیالش ننوخته چون حسابم

کز تابش جمالت آئینه آب گردد
کز شرم عارض توگلهها گلاب گردد
ترسم ز سیل اشکم عالم خراب گردد
هر ذره از فروغش چون آفتاب گردد
ترسم مباد روزی وقت حساب گردد

سر خدای بیچون آید ز پرده بیرون
نور علی عالی گر بی حجاب گردد

۱۱۱ عرقی از گل رویش چه ز بیداد چکد
آنچنان صید ضعیفم که چو افتم در دام
عجی نیست بقتل من اگر خنجر عشق
خسروا بی لب شیرین تو در دامن کوه
سرمشقی دهم چون ز خط لعل لب
شمع راهم چه کشد شعله ز سروت بچمن

گل من خون شود و از لب فریاد چکد
عرق شرم من از جبهه صیاد چکد
قطره خون شود و از کف صیاد چکد
تا بکی خون زدم تیشه فرهاد چکد
آب حیوان زدم خامه استاد چکد
بگدازد دل قمری وز شمشاد چکد

تا نماید بجهان ذره از نور علی
چشمه خور زدم خامه ایجاد چکد

۱۱۲ سرپا برهنگان که دم از کبریا زنند
مستان که میشکند سبوی بساط عیش
گر بینواست دل ز نوا مطربان عشق
دست از جهان کشیده گدایان کوی دوست
خلوت گزیدگان سرراپرده قبول
شاهنشهان کشور تجرید از فنا
گمگشتگان که طالب راه هدایتند
آنانکه برده حسرت دنیا بزیر خاک

مردانه پای بر سرکبر و ریا زنند
ساغرکشان شیشه غم را صلا زنند
هر گوشه نغمه بمقام نوا زنند
بر تخت و تاج قیصر و فغفور پا زنند
کی دست رد بسینه مرد خدا زنند
هر صبح و شام خیمه بملک بقا زنند
دست طلب بدامن آل عبا زنند
سر برکنند و نعره واحسرتا زنند

روشدلان که نور علی هست کامشان
مردانه گام در ره صدق و صفا زنند

۱۱۳ اگرچه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند
زمان خوش دلیست و زمین عشرت و عیش
ز وصل گل چه تنعم بود که بلبل را
اگرچه نوبت سلطان گل مدامی نیست
نشان و نام چه جوئی بیا نشاطی جو
در آبکنج طرب رایگان ببرگنجی

غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند
بنوش می که زمین و زمان نخواهد ماند
ز تند باد خزان آشیان نخواهد ماند
مدام شوکت شأن خزان نخواهد ماند
در آن بساط که نام و نشان نخواهد ماند
اگرچه گنج طرب رایگان نخواهد ماند

بغیر نور علی تا جدارکشور فقر

شهی بمسند جم کامران نخواهد ماند

۱۱۴ تامی صاف بمیخانه صفا خواهد بود
کی شود جمع پریشانی خاطر ما را
گر چنین سرو قد یار کند جلوه گری
میروم از پی آن قافله با ناله و آه
مطرب عشق گراینگونه نواز دد و چنگ
تا کشد گنج بقا رخت بویرانه دل
سر ما خاک در میکدها خواهد بود
تا سر زلف تو بر دست صبا خواهد بود
همه جا جامه جان چاک قبا خواهد بود
تا بگوش دلم آواز درا خواهد بود
عاشقانرا همه جا ساز و نوا خواهد بود
خانه تن بسر سیل فنا خواهد بود

گر چنین نور علی جلوه نماید در دل
دل تجلی گه انوار خدا خواهد بود

۱۱۵ سحر ساقی در میخانه وا کرد
ز لب مینای می را مهر برداشت
شراب بیریا چندان به پیمود
دلم کز منزل کبر و ریا خاست
درآمد از در آناه دل افروز
بدل دردی که میبومد ز هجران
ز جامی کام میخواران روا کرد
لبالب ساغری در کام ما کرد
که جانرا مطلق از قید ریا کرد
نشیمن در حریم کبریا کرد
ز مهرش خلوت دل با صفا کرد
ز داروخانه وصلش دوا کرد

مرا نور علی چون تافت در دل
ز خود بیگانه با حق آشنا کرد

۱۱۶ دوشم بخواب ساغر دولت بدست بود
زنجیر عدل و حلقه جبل المتین داد
بالا گرفت کرسی جا هم چنانکه عرش
پس طبل شادیانه بیام دلم زدند
سلطان عقل آنکه شدش هوش متکا
گر شیشه اش بسنگ ملامت شکست می
در دیر عشق با رخ لعل و بت دلم
بیدار چون شدم من از آن خواب صبحدم
بر صدر بارگاه جلال نشست بود
بر در ز روی رفعتشان چفت و بست بود
در زیر پایه اش بمحل فرش پست بود
خیز و گریز لشکر غم رو بجست بود
از جام عشق بیخود و مدهوش ومست بود
بالله درستیش همه در آن شکست بود
گاهی صنم پرست و گهی بت پرست بود
همچون گدا بدرگه شامم نشست بود

نور علی ز بسکه ربودم بخویشتن
مهرم به پیش ذره بی نور پست بود

۱۱۷ تامی از شیشه اقداح روان خواهد بود
دیده بر تربت ماهرکه غباری از وی
زاهد از صومعه تقریر مفرما که مرا
جرعه کان بکف افتاد ز یاقوت لبش
چشم ما بر کف ساقی نگران خواهد بود
کحل بینائی صاحب نظران خواهد بود
خانه در کوچه رندان جهان خواهد بود
نه همین قوت جان قوت روان خواهد بود

راز پنهانی ما را نبود پرده ولیک
پیر سرمست من آن سید اوتاد تراش
تا ابد در پس هر پرده نهان خواهد بود
گرچه ابدال بود قطب زمان خواهد بود
انس با صحبت اعیار نگیرد هرگز
هرکه را نور علی مونس جان خواهد بود

۱۱۸ مژده ایدل پیک جانان میرسد
غم مخورکان یوسف گمگشته باز
کشتگان عشقرا جان میرسد
اینک اینک سوی کنعان میرسد
درد بیدرمان بیدرمان میرسد
کانسهی سرو خرامان میرسد
یار با زلف پریشان میرسد
دامن خدمت که سلطان میرسد
سر بنه اندر کف وزن برکمر
جلوه گر شد در جهان نور علی
آصف ملک سلیمان میرسد

۱۱۹ نه هرکه ماه بتان گشت دلبری داند
نه هرکه خواجه صفت بندگی بسی دارد
طریق خواجگی و بنده‌پروری داند
نه هرکه ملک بگیرد سکندری داند
بروز اختر فیروز و طالع مسعود
نه هرکه تنگ ببندد کمر بخدمت شاه
رسوم خدمت و آئین چاکری داند
هزارگونه سخن بیشتر بود اینجا
نه هرکه دم ز سخن زد سخنوری داند
جریده همچو آلف چون شدی ز خود دانی
نه هرکه گشت مجرد قلندری داند
بغیر نور علی شاه کشور تجرید
نه هرکه عدل کند دادگستری داند

۱۲۰ نه هرکه دل برد آئین دلبری داند
نه هرکه دم زوفا زد کند وفاداری
نه هر مهی که ز برج جمال طالع شد
نه هرکه بست بهم حل و عقد زیبق را
چو آفتاب خطت ذره پروری داند
در آن محیط که نبود کرانه پیدا
درون بوتۀ تن کیمیاگری داند
بهرکه نیست خریدار حسن خود مفروش
نه هرکه لطمه برآرد شناوری داند
که قدر و قیمت ناهید مشتری داند
بغیر نور علی همچو حافظ شیراز
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

۱۲۱ ای گرفتار بزلف تو پریشانی چند
تیره از زلف سیاهت شب عشاقانی
کشته تیغ غمت بیسر و سامانی چند
روشن از نور رخت شمع شبستانی چند
چشم جادوگر تو فتنه ترسا و یهود
خال هندوت زده راه مسلمانی چند

جذبه شوق رخت گر نبود راهنما
شرف کعبه وصلش تو چه دانی که ترا
منم آن بلبل نالان که بکویت شب و روز

کی توانکرد دمی قطع بیابانی چند
نخلیده است پیا خار مگیلانی چند
ریزم از خون مژه طرح گلستانی چند

شمه خواست نگارد زغمت نور علی
آتش افتادز کلکش بگلستانی چند

۱۲۲ هرکرا دیدن روی تو تمنا باشد
دیدن روت در آئینه چه حاجت که مرا
بیتوبس جوش زند سیل سرشکم چو گهر
گر همه مستحق جام شهادت شده‌ایم
ریش فرعون چه کند باید بیضای کلیم
لعل و یاقوت در و لؤلؤ مرجان همه را

جز بروی تو نظر وانکند تا باشد
سینه از صیقل مهر تو مصفا باشد
مسکن مردم دیده ته دریا باشد
قتل ماکی بکف زاهد رسوا باشد
گر همه غرق در او لؤلؤ لالا باشد
پرورش در کنف پرتو بیضا باشد

هرکرا نور علی در دل و جان منزل کرد
لاجرم منزل او عرش معلا باشد

۱۲۳ ساقی ز روی دختر رز پرده بازکرد
میای حسن پر بودش از شراب ناز
مطرب بدل نوازی عشاق بینوا
صوفی که نقص باده همیگفت بر دوام
راز نهانیش نکند چرخ برملا
سلطان غزنوی که هزاران غلام داشت
جانهای پاک خاک شدش در ره نیاز
آمد شبی بکلبه احزان ما شهی

آهنگ عیش با صنم پرده بازکرد
چندانکه می بساغراهل نیازکرد
هر دم نوای دلشکی از پرده سازکرد
گردن بسوی جام چه مینا درازکرد
هرکس که پرده‌داری ارباب رازکرد
عشقش بر وی هندوی خال ایازکرد
هر سوکه سرو ناز من آغاز نازکرد
ما را زیمن مقدم خود سرفرازکرد

نور علی که مهر سپهر حقیقت است
مستغنیم ز پرتو شمع مجازکرد

۱۲۴ کنونکه لاله بگلشن پیاله نوش آمد
نخفت دیده نرگس چو چشم بیماران
چمن بساط و سمن جرعه نوش و گل ساقی
ز جوش باده صبوحی کشان گلشن را
زهرکنار خرامان شده سهی سروی
ز صوت بلبل خوش لهجه بینوایان را

چو غنچه خون بدن می کشان بجوش آمد
ز بسکه مرغ سحر دوش در خروش آمد
نهال غنچه چه مستان سبو بدوش آمد
ز جاجه عنبی خم میفروش آمد
میان بخدمت گل بسته سبزپوش آمد
نوای بربط و نی در چمن بگوش آمد

ز دست نور علی هرکه ساغری نوشید
ز سکر باده دنیای دون بهوش آمد

۱۲۵ مطلقى باز در قيود آمد
جلوه کرد حسنش اندر غيب
خواست آئينه برخسارش
كاروان نفخت من روحى
خيمه در آب و خاك آدم زد
در معارف زهر لب و گوشى
ساقى حسن باده پيما شد
جز يكى نيست مطرب و ساقى
دل و جان و جوارح و احشأ
هر كه زان مى پيالهئى نوشيد

بى نمودى بصد نمود آمد
شاهد و مشهد و شهود آمد
عدم صرف در وجود آمد
از سماوات جان فرود آمد
ساجد و مسجد و سجد آمد
نكته ها گفت در شنود آمد
مطرب عشق در سرود آمد
جلوه گرگر بدو نمود آمد
جام مينا و چنگ و عود آمد
بيخود از بود و از نبود آمد

تافت نور على بغيب و شهود
فاش پنهان هر آنچه بود آمد

۱۲۶ ماه رويش بجام ساطع شد
هر نفس لمعه ز رخسارش
هر سخن كز لبش فرود آمد
آنكه پرهيز مينمود از مى
جز خطش بر صحيفه رخسار
گاه ترسا صفت بدير آمد

يا كه مهرى زياده طالع شد
عاشقان را بدیده لامع شد
دلنشين همچو نص قاطع شد
مى لعلش بدیده طالع شد
دفتر حسن را كه جامع شد
گاه شيخانه در صوامع شد

لمعه تافت خوش چو نور على
لامع ازوى همه لوامع شد

۱۲۷ ساقيم باز مجلس آرا شد
از رخش تافت در دلم عكسى
عشقش آمد در خزانة گشود
جام گيتى نما بدستم داد
گاه خالد شد و گهوى سلمى
حسن خود را ز دیده وامق

در لب لعل باده پيما شد
دل ز عكس رخش مصفا شد
نقد گنج خفا هويدا شد
هر چه بود و نبود پيدا شد
گاه مجنون و گاه ليلى شد
ناظر اندر عذار عذرا شد

تافت نور على ز رخسارش
روشنى بخش چشم بينا شد

۱۲۸ پسته او كه نوشند آمد
نمكى از لب شكر بارش
صفحه رو و نقطه خالش
تار زلفش بگردن عشاق

خنده اش بر بساط قند آمد
مرهم ريش درد مند آمد
در نظر مجمر و سپند آمد
در ره عشق چون كمند آمد

پیش حسنش ز چون و چند مگو
 سخن تلخ زان لب شیرین
 زانکه برتر ز چون و چند آمد
 خوشترم از گلاب و قند آمد
 طبع گوهرفشان نور علی
 در صفت نظم دلپسند آمد

۱۲۹ دل که از لعل لبش جام شرابی دارد
 بس بخون دلم آغشته سر انگشت جفا
 زیر تیغش ز چه رو رقص کنان سر نهم
 عاشقانه چه کنم گر نکشم بار عتاب
 آنچه در چاه زنخدان تو پابست بود
 جز بمعموره عشق تو ندارد وطنی
 ز آتش عشق رخس جان کبابی دارد
 خوش نگارین بکف دست خضابی دارد
 آنکه در کشتن من جد و شتابی دارد
 زانجفا پیشه که هر لحظه عتابی دارد
 هر دم از زلف تو در دست طنابی دارد
 دل که از گنج غمت گنج خرابی دارد
 همچو نور علیش مسند جم جای بود
 هرکه امروز بکف جام شرابی دارد

۱۳۰ ابرویش از بام دل سر میزند
 هر شبم دل در خم گیسوی او
 تشنه کامان زلال خویش را
 جان من طوطی شکر خای اوست
 کینه را در سینه کی ره میدهد
 کشتی ما را بغرقاب گناه
 آستین افشان گدای در گهش
 پای بست شهد دنیا چون مگس
 یا هلالی حلقه بر در میزند
 تا سحر پهلو بعنبر میزند
 آستین بر دیده تر میزند
 در لبش قند مکرر میزند
 هرکه دم از مهر حیدر میزند
 غیر عفو او که لنگر میزند
 پشت پا بر قصر قیصر میزند
 از تاسف دست بر سر میزند
 هرکرا نور علی شد متگّاء
 تکیه بر خورشید انور میزند

۱۳۱ ما را که جمال فتح از جبهه مبین باشد
 یکران فلک دیده تا نعل سمند تو
 جز شاهسوار من آنمهر جهان پیما
 با خلد برین باری کارش نبود آری
 از چین سر زلفت هر نفعه که برخیزد
 فردا که شود محشر از خاک بر آرم سر
 بر خاتم فیروزی لعل تو نگین باشد
 ماه نوش از حسرت شه داغ سرین باشد
 خورشید ندیده کس در خانه زین باشد
 جانرا که سرکویت چون خلد برین باشد
 ما را بمشام جان چون نافه چین باشد
 وز مهر توام نقشی بر لوح جبین باشد
 آنرا که بدل چون من شد نور علی روشن
 روشن ز دلش لاشک انوار یقین باشد

۱۳۲ کس در دل من ره بجز آن یار ندارد
 جز یار در اینخانه کسی بار ندارد

آنرا که دل و دیده بود جلوه گه یار
مردانه نهاد آنکه قدم در ره عشقش
زاهد که بپرورده خزف در صدف دل
دارد بسر آنکو هوس چشمه حیوان
حسنت که بود زیب بساط مه و خورشید

در سر هوس صحبت اغیار ندارد
چون من خبری از سرو دستار ندارد
گویا خبر از گوهر شهوار ندارد
جز با لب لعل تو سر و کار ندارد
مفروش بجائی که خریدار ندارد

نور علیش هست در آئینه فروزان
هرکس که بدل ظلمت زنگار ندارد

۱۳۳ زانروز که تا ماه رخس در نظر آمد
خورشید جمالش چو زد از مشرق جان سر
ای بیخرا از ما خبر از عشق چه پرسی
میخواست کند جلوه در آئینه ذرات
که طالب گوهر شد و در بحر فرو رفت
مجنون خود و لیلی خود گشت که ناگاه
که موسی فرعون کُش و گه ید بیضا

کام دلم از رهگذر دیده برآمد
شد صبح وصال و شب هجران بسر آمد
آنرا که خبر شد ز خبر بیخبر آمد
که مهر فروزان شد و گاهی قمر آمد
که بحر و گهی موج و صدف که گهر آمد
هر دم بلباس دگری جلوه گر آمد
که طور و گهی بارقه و گه شجر آمد

که سید و گه سرور گه تاج و گهی تخت
که نور علی آن شه زرین کمر آمد

۱۳۴ در برم یار دلنواز آمد
ساقی عشق مجلسی آراست
در ره عشق دیده محمود
عاشقان جمله در نثار شدند
دل که پرورده بودیش از ناز
جان که جز بر رخت نشد ساجد

بر تنم جان رفته باز آمد
مطرب عاشقان بساز آمد
جلوه گاه رخ ایاز آمد
سروناز تو چون بناز آمد
ناز تو دیده در نیاز آمد
ابرویت دیده در نماز آمد

عاقبت در ره تو نور علی
سرفدا کرد و سرفراز آمد

۱۳۵ مرا وقتی بکویش منزلی بود
دمی شد عقده های مشکلم حل
همه دریا و ساحلها بدیدم
بهر محفل شدم چونماه تابان
عمارتها همه تعمیر کردم
ز اسفل تا با علی قطع کردم
شدم قائل بهر قولی و عهدی
شدم فاعل بهر اسمی و فعلی

که نه منزل عیان نه منزلی بود
که نه حلال و نه مشکلی بود
نه دریائی عیان نه ساحلی بود
نه تابان شمعی و نه محلفی بود
نه معماری نه خشتی نه گلی بود
نه اعلی دیدم و نه سافلی بود
نه عهدی و نه قول قائل بود
نه اسمی و نه فعل فاعلی بود

شدم اندر عوامل جمله عامل
شدم اندر مسائل جمله سائل
شدم حامل بهر موضوع و محمول
مشکل آمدم در جمله اشکال
مکمل آمدم در هر کمالی
قبول و قابل و مقبول گشتم
حضور و حاضر دل جمله دیدم

عوامل در کجا کی عاملی بود
نه مسئول و سؤال سائلی بود
نه وضعی و نه حمل حاملی بود
نه شکلی دیدم و نه شاکی بود
نه اکمل نه کمال کاملی بود
نه مقبول و قبول قابلی بود
نه حاضر نه حضور و نه دلی بود

بجز نور علی پنهان و پیدا
نه حولی در میان نه حایلی بود

۱۳۶ بی نشان در نشان نمیگنجد
یک بیان از معانی عشقش
در میانست و در کنار ولی
در مکانست و لا مکان هر چند
جان حرمگاه خاص جانانست
بزبان کی توان کنم و صفش

در نشان بی نشان نمیگنجد
در معانی بیان نمیگنجد
در کنار و میان نمیگنجد
لا مکان در مکان نمیگنجد
غیر جانان بجان نمیگنجد
وصف او در زبان نمیگنجد

ذره ز آفتاب نور علی
در زمین و زمان نمیگنجد

۱۳۷ ز انسان که بوسه از لب دلبر بود لذیذ
دشنام تلخ زان لب شیرین لعل فام
معشوق اگر همه قدح زهر میدهد
جام ظهور در صف رندان پاکباز

خوردن شراب ناز ز ساغر بود لذیذ
در کام جان چو ماده احمر بود لذیذ
عشاق را بکام چه شکر بود لذیذ
خوردن ز دست ساقی کوثر بود لذیذ

فردا شراب ناب چو نور علی مرا
نوشیدن از کف تو بمحشر بود لذیذ

۱۳۸ دوشم از مهر آمد اندر بر
ساقی حسن بزم آرایش
بیک کی جرعه ام در این عالم
و هر چه عالم که دل میخواست
آتش نیستی زبانه کشید
چون بخود باز آمدم دیدم

دلبر دل گشا و جان پرور
باده جلوه ریخت در ساغر
برد یکسر به عالم دیگر
آمدش جزء و کل همه بنظر
سوخت خاشاک هستیم یکسر
جز یکی نیست مظهر مظهر

بسکه مست و یم چه نور علی
سر ندانم ز پا و پا از سر

۱۳۹ کرده شهنشاه عشق در حرم دل ظهور
موسی جان میشتافت در طلب جذوه
شرح بیان قاصر است در صفت اشتیاق
ای ز تو مشتاق را وی ز تو عشاق را
ای بشؤن صفات وی ز تفاضای ذات
حسن تو در هر زمان جلوه دیگر کند
هر که در آنراه شد با قدم نیستی
و آنکه جمال تو دید جام وصال کشید
نور علی راهبر تا نشود در نظر

قد ز میان بفراشت رایت الله نور
کرد تجلی ز غیب بارقه نخل طور
انک انت الخبیر تعلم ما فی الصدور
دیده بساط نشاط سینه سرای سرور
با همه نزدیک تو در همه پیوسته دور
افکند اندر جهان فتنه و غوغا و شور
هستی جاوید یافت از تو بیزم حضور
باده جنت نخواست از کف غلمان حور
زین ره خوف و خطر کس ننماید عبور

دلّم شد جلوه گاه آتش طور
تجلّی حسنۀ فی معدن النور

۱۴۰ کسی کز دار هستی گشت فانی
برآمد در نظر چون عکس دلدار
اگرچه خانه تن گشت ویران
بیا ساقی بده آنجام باقی
بهر سوئی که گردد دیده ناظر

انا الحق میسراید همچو منصور
درون پرده جان گشت مستور
ولیکن بیت قلبی فیہ معمور
که گردد عشق مست و عقل مخمور
نیامد در نظر غیر تو منظور

مگر نور علی گردیده ظاهر
که بینم عالمیرا مظهر نور

۱۴۱ بر در دیر آن بت عیار
میزند دمبدم بیام جهان
در پس پرده های منصوری
خود سر خود بیازد اندر ره
خود شود نائی و دمّد در نی
خود شود گنج نامه لاهوت

بسته از زلف بر میان ز نار
کوس لله واحد القهار
خود انا الحق نوازد اندر تار
خود سر سروران شود سردار
لیس فی الدار غیره دیار
خود شود نقد مخزن اسرار

خود بنور علی عیان گردد
تا نماید بهر کسی دیدار

تا دلّم گشته مخزن اسرار
دائّم اندر دوائر ملکوت
خوردم آبی ز چشمه عشقش
نور رویش بدیده می بینم
صبحدم این ندا بگوش دلّم
که خودم ناصر و خودم منصور

پرزوار است خالی از اغیار
جان بود مرکز و دلّم پرگار
گشتم از نخل عمر بر خوردار
دمبدم در تجلی انوار
آمد از نزد ایزد غفار
خود انا الحق همیزنم بردار

همچو نور علی درآ در دیر
تا شوی واقف از بت و زنار

۱۴۲ ای دل بگشا چشم و بین جلوه دلدار
سَرّیست نهان در دل مردان ره عشق
از حلق حریفان بگشودند بسی خون
ای شیخ ز اسرار حقیقت تو چه دانی
خورشید رخ دوست عیانست ولیکن
رازی که نهان بود پس پرده حریفان

بالله که نمانده اثر از ظلمت امکان
گر نور علی سرزند از مطلع انوار

۱۴۳ الا ای عندلیب گلشن یار
تو بودی آنکه میسفتی شب و روز
چرا چون غنچه دلتنگی و خاموش
کنون کز خرمی گشته خرامان
گشوده بند برقع شاهدگل
برافشانند شکوفه نقد هستی
تو هم در گوشه گیر آشنائی
بیا ساقی مکن این پرده پوشی
چنانم ساغری در کام جان ریز
بتی دارم که هر تاری ز زلفش
ز بس برخیزم و افتم براهش
لب خندان و چشم گریه آلود

چه بگشادت که بستی لب زگفتار
ز منقار بلاغت درّ اسرار
نباشد از گلّت برگی بمنقار
ز هر سو نازنین سروی بگلزار
هزارانش شده حیران به رخسار
باثمار قدوم گل ز اشجار
سرودی سازکن از سینه زار
ز روی دختر رز پرده برادر
که نه سر ماندم بر جا نه دستار
هزاران شیخ را گردیده زنار
نه مستم میتوان گفت و نه هشیار
شدم در شادی و غم یار و غمخوار

بجز نور علی از کلک معنی
که ریزد اینچنین نظم گهر بار

۱۴۴ کسی جز چشم بینای قلندر
خم گردون که در جوش است دایم
فروزان شمع ماه و مشعل مهر
نباشد خالی از وی گرچه جائی
دو عالم را بیکدم در ربایید
شهان ملک را بر سر در تاج
نگشته چون الف فرد و جریده
دلّم کآئینه گیتی نما شد

ندیده روی زیبای قلندر
بود در وی ز مینای قلندر
شده از پرتو رای قلندر
ندیده هیچکس جای قلندر
بجوش آید چو دریای قلندر
بود خاک کف پای قلندر
کجا بینی تو بالای قلندر
زده جامی ز صهبای قلندر

بجز نور علی آن رند قلاش
کرا دل گشته مأوای قلندر

۱۴۵ هر نقش که بر لوح قضا خامه تقدیر
یکنقطه از آنحال شود گر چه باصلاح
روز ازلم قرعه چو در جرعه کشی رفت
در وقت کرم ساغر صهبا است مکن عیب
تنها نه همین خال رخس برده دل از دست
در صفحه دل محو شود نقطه موهوم
در زایچه طالع هرکس زده تحریر
تجدیدکنند دایره‌ها موجد تدویر
زاهد تو بگویم که در اینفال چه تدبیر
صد شکرکه نبود بکفم سبحة تذویر
برگردن جان حلقه زلفش زده زنجیر
از رمز دهانش کنم ار نکته تقریر^۱

ای خصم کنی عربده تا کی سپرانداز
کز تیغ زبان نور علی گشته جهانگیر

۱۴۶ پرتو جامست این بر سقف گردون جلوه گر
نور باران مهست از برج حسنش بر سرم
شاهباز دست شاهست آمده بهر شکار
ازگل گلزار وصلش پر شده دامن مرا
یا فروغ طلعت ساقیست تابان از قمر
یا فرو ریزد بدامان کوکب بختم گهر
تا کشیده صید دل هر دم بسویش بال و پر
یا سرشک لاله گونم ریخته از چشم تر

آفتاب حسن گردیده است طالع از مهش
یا شده نور علی از روی خویش جلوه گر

۱۴۷ ای ز ماه عارضت خورشید کرده کسب نور
هر طرف آراسته بر قصد جانم لشگری
بزم حسنت را که نتواند کسی نزدیک شد
واعظ از سجاده میآموخت گرفتادگی
گر سروری نیستم در سر ز سروری چه غم
روز روشن میتوان دیدن دهان تنگ او
در چراغ بزم حسنت گشته تابان شمع طور
یا نموده شاه عشقت در سرای دل ظهور
عالمی گردیده حیران از تماشا سیت ز دور
بر سر منبر نمیکرد اینهمه عجب و غرور
هر دم آید از غم عشقش بدل بانک و سرور
در شب تاریک آید در نظرگر چشم مور

تا شده نور علی مصباح در مشکوة دل
مشتعل گردیده در دل مشعل الله نور

۱۴۸ بر من مست ار نمائی ساقی انعامی دگر
طایر جانرا که نبود غیر خالت دانه
همچو شام طره و صبح بنا گوشت مها
گرچه باری کام دل از وصل تو حاصل نشد
سالها در عیش رفت و هیچ نامد در جهان
ز آن می دیرینه برخیز و بده جامی دگر
کی بود جز حلقه زلف تو اش دامی دگر
مهرور زانرا نباشد صبحی و شامی دگر
جز وصالت نیست در دل دلبرا کامی دگر
همچو ایام طرب انگیزت ایامی دگر

^۱ در بعض نسخ تحریر ذکر شده.

آفتاب من که تابان از مهش نور علی است
هر زمان بنمایم رخ از در و بامی دگر

۱۴۹ گر بسر منزل جانان برسم بار دگر
آنکه در دایره دل بودم مرکز جان
گرچه خوبان همه آیند بدلداری پیش
یار اگریار دگرگیرد و یاری نکنند
یکخریدار نرفته است که آید صنما
کس به راز دل من پی نبرد غیر غمت
بجز از آنکه دهم جان نکنم کار دگر
کشدم بهر چه هر لحظه بپرگار دگر
نیست ما را بجهان غیر تو دلدار دگر
تو میندار که گیرم بجز آن یار دگر
بخریداری حسن تو خریدار دگر
گرچه هر لحظه شود فاش بیازار دگر

هر شیم از مه رخسار تو چون نور علی
در دل و دیده تجلی کند انوار دگر

۱۵۰ در قدم اولین تا نشود ترک سر
بسکه ز خوناب دل دیده شده سیل خیز
موسی جانرا که دل وادی ایمن بود
تا ز قماش غمت بافته دل فوطه‌ای
مردمک دیده‌ام آنکه بود غرق نور
طبع روانم بدل بحر معانی گشود
در ره عشق بتان کس ننماید گذر
میرسدم هر نفس موجّه خون تا کمر
بر شجر هستیش عشق تو آمد شرر
همچو شناور خورد غوطه بخون جگر
خوش ز غبار رخت یافته کحل البصر
بسکه ز کلک بیان ریخت گهر بر گهر

نور علی آنکه هست مطلع الله نور
باز بمشکوة دل گشت مرا جلوه گر

۱۵۱ باز شدم جلوه گر ماه رخت در نظر
گشت مرا تاج سر خاک کف پای تو
کی شوم کام تر بی لب لعلت ز می
هست حرام ای پسر بیتو مرا خواب و خور
بیتو ز خون جگر چندکنم قوت دل
کرد جهان پر گهر نظم گهربار من
ماه رخت در نظر باز شدم جلوه گر
خاک کف پای تو گشت مرا تاج سر
بی لب لعلت ز می کی شوم کام تر
بیتو مرا خواب و خور هست حرام ای پسر
چندکنم قوت دل بیتو ز خون جگر
نظم گهربار من کرد جهان پر گهر

شد ز رخت جلوه گر نور علی در دلم
نور علی در دلم شد ز رخت جلوه گر

۱۵۲ ساقیا ساغر شراب آور
اینهمه سستی و تأمل چیست
چندگیری حساب از مستان
بهر ضعف دلم ز لعل لبش
جز لب او که بخشد آب حیات
ساغری زان شراب ناب آور
خیز و جامی خوش از شتاب آور
ساغر باده بی حساب آور
شربت قند یا گلاب آور
آتشی کس ندیده آب آور

گنج وصلش بکنج جان خواهی گزری در دل خراب آور
 جلوۀ بایسدت ز نور علی
 خیز و آئینه ز آفتاب آور

۱۵۳ مژده‌ای دل که دلبر آمد باز تا برد دل به دل بر آمد باز
 آفتابم که دوش رفت از بر صبحدم از درم در آمد باز
 ماهم از دیده گر چه غایب شد همچو خورشید انور آمد باز
 روز هجرت شب فراق گذشت شاهد وصل در بر آمد باز
 با اسیران بند غم گوئید مژده کایام غم سر آمد باز
 صف جانها بره بیارائید کان صف آرای لشگر آمد باز
 نخل عیشم که خشک و بی بر بود گشت شاداب و بی بر آمد باز
 دل بود عود و سینه‌ام مجمر بوی عودی ز مجمر آمد باز
 طوطی جان ز لعل شیرینت آرزومند شکر آمد باز
 فلک خاصان عشق را در بحر لطف عام تو لنگر آمد باز

بارها در ره تو نور علی
 سرفدا کرد و سرور آمد باز

۱۵۴ دوش رفتم بسوی میکده با عجز و نیاز ساقیم داد بکف ساغری از عشوه و ناز
 وه چه ساغر که چو نوشیدمش آئینه دل آمد از ظلمت زنگار برون مهر طراز
 جلوه گر گشت در آئینه ناگاه عیان وه چه جلوه که ربودم بحقیقت ز مجاز
 یافتم چون بسراپرده تحقیق رهی شاهدی راشدم از جان بحرم محرم راز
 وه چه شاهد که ربوده مهش از شعبده حقۀ مهر ز دست فلک شعبده باز
 پای تا سر زر خالص شدم از هر غل و غش بسکه دادم بجسد صیرفی عشق گداز

ریخت تا نور علی آن غزل از کلک و بیان
 زهره گشتش بیساط و مه و خور زمزمه ساز

۱۵۵ ز آفتابت مها نقاب انداز اضطرابی در آفتاب انداز
 ذره وش ز آفتاب طلعت خویش عالمی را در اضطراب انداز
 سرکشانرا بگير و برگردن از خم زلف خود طناب انداز
 دل کبابست زان لب نمکین نمکی در دل کباب انداز
 رنگ تزویر تا بکی ساقی خرقه‌ام در خم شراب انداز
 از رخت تابشی بجام افکن وز لبست آتشی در آب انداز
 بهر بریانیت دل ما را از تف می در التهاب انداز
 گر نخواهی بشرم گلشن را برگل از سنبلت نقاب انداز
 دل خرابم ز نرگس مستت نظری بر دل خراب انداز

قلب قلاب منقلب گردان انقلابی در انقلاب انداز
ذره خواهی از نور علی
نظری سوی آفتاب انداز

۱۵۶ آنکه رفت از برم گرآید باز جان رفته بتن درآید باز
صبح عیش از افق بتابد نور ظلمت شام غم سرآید باز
باده پیمما شود لب ساقی کام مستی ز می برآید باز
مست و هشیار را برقص آرد مطرب ار نغمه‌ئی سراید باز
بی‌بران را ز برگ بی‌برگی نخله‌ کام پر برآید باز
سازد از بند هجر آزادم سرو قدش چو در برآید باز

همچو نور علی بروب از غیر
خانه دل که دلبر آید باز

۱۵۷ ساقیا زان شراب شورانگیز شوری اندر دل کباب انگیز
مژده یاران که زاهدی افکند در خم باده خرقه پرهیز
دل که خالیست از محبت غیر باشد از مهر مهوشان لبریز
رام شد خاک سرکش گردون بسکه خورشید من زدش مهمیز
جز ولایش بیارگناه قبول خستگانرا کجاست دست آویز
هر زمان نشأه‌ئی دگر بخشد ناب عشقش که هست دردآمیز

تا نشیمن کنی بر جانان
همچو نور علی ز جان برخیز

۱۵۸ چرا باشم دلا ناکام امروز که مهرم رخ نمود از بام امروز
فشاندم بس ز دیده دانه اشک همائی آمدم در دام امروز
دلیم آرام از آن دارد کوه دارد دلا رامم بدل آرام امروز
نگاه او که وحشی غزالیست بصحرای دلم شد رام امروز
بیاد گلرخی برطرف گلشن بنوشم باده گل فام امروز
بیا ساقی بیارا بزم هستی که رستم از غم ایام امروز
بیاور روح افزا که نبود امید زندگی تا شام امروز
چه میجوئی نشان و نام از من مجو از من نشان و نام امروز

بجز نور علی بر مسند جم
کرا بر دست باشد جام امروز

۱۵۹ هر صبح و شام نرگس مست بخواب ناز پیموده جام بیخودیم از شراب ناز

خطت که بر صحیفه رخسار آیتی است
 حسنت که عالمی زند آتش بجلوه
 خالت که برده دل ز کفم از کرشمه
 عشاق را دریده برخ پرده حجاب
 دردی کشان ساغر عجز و نیاز را
 تحریر کرده حاشیه‌ها در کتاب ناز
 تا چند سوزدم دل و جان ز التهاب ناز
 بر سرکشیده از خط سبزه نقاب ناز
 حسنت که از حیاست نهان در حجاب ناز
 باری چه میشود بنوازی به ناب ناز

نور علی که مست می بی‌نیاز است
 هر دم کشد ز ساغر حسنت شراب ناز

۱۶۰ بسکه بجان باشدم از غم جانانه سوز
 سوزد اگر عالمی آه شرربار من
 بس بدل و دیده‌ام جلوه کند برق غم
 باز ز مینای ناز ساقی محفل‌گداز
 اهل حرم را زند آتش حسرت بجان
 زیندل سوزان که شد با غم تو آشنا
 ز آه دلم می‌جهد بارقه خانه سوز
 کی فتد از شورشم در دل جانانه سوز
 اشگ روانم شده آتش کاشانه سوز
 ریخت به پیمان‌ام باده پیمان‌ه سوز
 گر بفروزد رخی آن بت بتخانه سوز
 شعله کشد تا بکی آتش بیگانه سوز

نور علی آنکه هست شمع محبت فروز
 کیست که جوید خبر از دل پروانه سوز

۱۶۱ دل که ساکن شده بکوی نیاز
 تا ز ناز تو ساغری نوشم
 تا دهد آب سرو نازت را
 خاک کویت که منبع فیض است
 سرو نازت نیازمندان را
 زاهد این سرکشی نهد از سر
 خوش براهت نهاده روی نیاز
 میکشم باده از سبوی نیاز
 گشته اشکم روان بروی نیاز
 خوش بیفزوده آبروی نیاز
 هر زمان میکشد بسوی نیاز
 گر کشد کاسه از کدوی نیاز

بی‌نیاز است گرچه نور علی
 سوده بر خاک عجز روی نیاز

۱۶۲ دل که شد از باده عشق رخت مینای راز
 یاد رخسار توکاندر محفل دل ساقیست
 سر عشقت تا شده در پرده دل پرده‌دار
 دل بود صحرای راز و هست عشق لاله‌اش
 بلبل خوش خوانم و هر لحظه از یادگلی
 دست عشقت بر رخم بگشوده از هر سو دری
 میکشد هر لحظه از یاد لبث صهبای راز
 باده‌ها در کام جان پیموده از مینای راز
 هر دمم بر رخ گشاید پرده از سیمای راز
 بین چنانم لاله‌ها بشگفته در صحرای راز
 بشکفد از گلشن دل بر رخم گل‌های راز
 تا میان آورده اندر محفل دل پای راز

تا زده نور علی از دست سید جرعه
 موج زن اندر دلش گردید صد دریای راز

۱۶۳ در این گلشن ز خوبانم گلی بس
صف لشگر چه آرائی ز زلفت
در آن بستانسرای عشرت انگیز
ز دست لاله کی گیرم پیاله
ز چشمان سیاه فتنه جویش
در آن خمخانه پر شور و غوغا
حدی پرداز بر ربط راز مضراب

ز جعد گلغذاران سنبلی بس
بتاراجم سپاه کاکلی بس
ترانه ساز عیشم بلبلی بس
از آن نرگس مرا جام ملی بس
بلای غمزه سحر بابلی بس
ز مینای شرابم غلغلی بس
در این پرده نوای زابلی بس

در این گلشن سرا نور علی را
نشیمن سایه شاخ گلی بس

۱۶۴ ز چشم سیاهی نگاهی مرا بس
چراغ مه ار شعله‌ور نیست امشب
در این قصر فیروزه مهرگستر
ز خاک کف پایت ای شاه خوبان
ز کفر سر زلف غارت گرتو
ندارم طمع حشمت و جاه شاها

نگاهی ز چشم سیاهی مرا بس
در این انجمن شمع آهی مرا بس
فروغی ز رخسار ماهی مرا بس
بسر تاج شاهی کلاهی مرا بس
بتاراج ایمان سپاهی مرا بس
ز دربار لطف پناهی مرا بس

چه نور علی آن شه ملک و معنی
بمسند که شد فقر شاهی مرا بس

۱۶۵ زاهد از تزویر تا کی افکنی دام هوس
محمل آنمه در این منزل عبث نمود روی
گلغذار من میان گلغذاران جهان
دور باشی گر ندارم بس من دیوانه را

شاهباز دست شایم کی شوم صید مگس
سالها در سینه‌ام نالید دل همچون جرس
چونگلی باشد شکفته در میان خار و خس
هی هی و هیهای طفلان دورباش از پیش و پس

تا شده طالع ز بام دل مرا نور علی
گردد از نور دلم خورشید تابان مقتبس

۱۶۶ کی رسد بر دامن وصل تو دست بوالهوس
زاهدا تا چند میلافی ز عشقش ازگراف
در حقیقت عشق دارد سرفرازی از مجاز
دل ز چاک سینه‌ام بیرون شد و افغان بخاست
طوطی طبعم چو گردد زانشکر لب کامران
گرچه پالنگست و منزل دور و وادی سنگلاخ
گرچه هر شب بر سر راهم کمین شحنه است
آفتابی ز آسمان فقر چون نور علی

بوالهوس را نیست بر دامن وصل دسترس
کی بود در عرصه سیمرخ جولانگر مگس
شعله را گردد گل اقبال سر از خار و خس
عندلیب آزادگشت و ماند ناله در قفس
بال نتواند گشودن یکدم از جوش مگس
از پی محمل روم تا میرسد بانگ جرس
کوچه گرد عشقم و باکی ندارم از عس
در زمین نیستی تابان ندیده هیچکس

صید وصلش توان بدام هوس

گر همائی شود شکار مگس

۱۶۷ گرچه دورم ز هودجش آید
شب روانره محبت را
طایر آشیان قدسم من
نفسی رخ نتابم از وصلش
دادیم چند خواهی از بیداد
هر زمانم بگوش بانک جرس
کی بود وحشتی ز میر عسس
گلشن دهر باشدم چو قفس
گر بلب آیدم ز هجر نفس
ترک بیدادکن بیادام رس

هر سحر پرتوی ز نور علی
بحریم تو شمع راهم بس

۱۶۸ حسن ازل برگرفت پرده ز رخسار خویش
کرد عیان هستیش آینه نیستی
جلوه دیگر نمود زلف معنبرگشود
شمع رخ دلبران از رخ خود برفروخت
آمده خود آفتاب بر فلک دلبری
جلوه معشوقیش مایه دکان عشق
صورت اعیان عیان ساخت باظهار خویش
گشت در آن آینه ناظر دیدار خویش
کرد ز نو عالمی محو و گرفتار خویش
آمد و پروانه سان گشت گرفتار خویش
چرخ زنان ذره وار گشته هوادار خویش
خود شده در عاشقی رونق بازار خویش

مهر سپهر وجود خواست نماید طلوع
نور علیرا نمود مطلع انوار خویش

۱۶۹ مهی دارم که انوار جمالش
جلالش با جمال از بس درآمیخت
شب عید است و ساقی را بساغر
کشد تا نقشها از کلک معنی
قلمها در کف مانی شده ریش
زالالش را مده نسبت بکوتر
گلستانها مثالی بیش نبود
زهی گلشن که چونگل از نسیمی
گرم هر دم کشد از خنجر هجر
کند هر دم تجلی در جلالش
یکی گشته جلالش با جمالش
اشاره کرد ابروی هلالش
مصور شد بلوح دل خیالش
ز نقش نقطه پردازی خالش
که دردی هست کوتر از زلالش
ز آب و رنگ حسن بیمش
شکفته غنچه دلها شمالش
حیات تازه بخشد وصالش

مرا نور علی مهریست در دل
که هرگز در جهان نبود زوالش

۱۷۰ دل که عمریست در افتاده بچاه ذقنش
لاله دل همچو گل از شوق شکفتن گیرد
گلستان رخ آشوخ که رشک ارمست
مرغ جان را که سرکوی تو گلزار بود
نیست در دست جز آنطره مشکین رسنش
غنچه سان باز و د چون ز تبسم دهنش
سنبلستان شود از طره عنبر شکنش
کی بود بی گل روی تو هوای چمنش

کشته تیغ غمت را که حیات ابدیست نیست در بر بجز از جامه خونین کفنش
هرکه چون نور علی واله قد و رخ تست
کی بخاطر رسد از جلوه سرو و سمنش

۱۷۱ باحضار ملک وضعی پریوش نهان کرده دلم نعلی در آتش
کشم در دیده تا نقش نگاری رخ از خون مژه کردم منقش
مکن آشفته آن زلف پریشان مگردان خاطر جمعی مشوش
بجز یار من آشوخ جفا جوی که دارد عاشقی چونمن جفاکش
زهر غل و غشی دادم خلاصی ز بس بیمود ساقی جام بیغش
گرت در سینه باید سرمستان بیا جامی در این میخانه درکش
کرا باشد بکف جام جهان بین
بجز نور علی آنست سرخوش

۱۷۲ ترک چشم توکه از غمزه کند غارت هوش زندم بهر چه هر لحظه بخونخواری جوش
دوش در میکده واقع چه شد آیا که فلک آمد از غمزه مستانه مستان بخروش
طرفه دیربست که هر لحظه برون میآید جام برکف ز درش مغبچه باده فروش
آنکه دی شیشه‌ام از سنگ ملامت بشکست بین چسان میکشد امروز زخم باده بدوش
اشک بلبل بود این یا قطرات شبنم نوعروسان چمن را شده در دانه گوش
تا ابد هوش نیاید بسر از کیفیتش
دلبر در حرم وصل تو هر شام و سحر
کیست جز نور علی محرم پیغام سروش

۱۷۳ هرکه در کوی او بود بارش کی بود آرزوی گلزارش
کوی او گلشنی است کز خوبی کرده آرایش جهان خوارش
قوت جان و قوت روح آمد بوی شیراز لب شکر بارش
سرو قدش که غیرت طوبی است برده دلها خرام رفتارش
سوزدم هر سحر چو پروانه شمع محفل فروز رخسارش
کیست آنکس که خط و خالش دید در دل و جان نشد گرفتارش
ریزدم خون ز خنجر مژگان بیگنه ترک چشم خونخوارش
ماه زهره جبین ما را کیست مشتری تا شود خریدارش
مژده ساقی که خرقه پوشی باز فرش میخانه گشت دستارش
کلک من طوطی شکر خائست کاب حیوان چکد ز منقارش
غیر نور علی که میبارد
نفس عیسوی زگفتارش

۱۷۴ ای فکر تو جستجوی درویش
شاهها چه شود ز چشم احسان
رو بر درت آورم ککه باشد
افکنده کمنند شوق چون طوق
خورشید فلک که هست تابان
تا چند شها شکسته خواهی
باری چه شود اگر برآید

ای ذکر تو هاپهوی درویش
باری نگری بسوی درویش
خاک درت آبروی درویش
گیسوی تو درگلوی درویش
عکسی بود از کدوی درویش
از سنگ ستم سبوی درویش
از وصل تو آرزوی درویش

تا نور علی عیان به بینی
بنگر برخ نکوی درویش

۱۷۵ بیا و جام زرینی بکن نوش
برآرد دم چو منصور از انالحق
بتی دارم ککه در جولانگه ناز
مرا هر دم چو موج باده در جام
دلیم تا جلوه گاه صورت اوست
گرت باید عیان اسرار پنهان
دلا تا میتوان با بربط و نی
سحر از هاتف غییم سروشی

ز دست ساقی سیمین بناگوش
از این باده کند هرکس دمی نوش
برد از کف عنان طاقت و هوش
تجلی رخس در دل زند جوش
بود با شاهد معنی هم آغوش
ز روی جام جم بردار سرپوش
بر غم زاهدان بر میکنی گوش
بگوش آمد سوی میخانه ام دوش

که چون نور علی بر مسند جم
بیا جام جهان بینی بکن نوش

۱۷۶ نقد دل جز بتوبه اخلاص
چهره فتح اگر مبین خواهی
تا بیبایی در حقیقت را
زاهد آن جامر که باری نیست
نقد ما را عیار کم نشود
هر شبیم تا سحر بیزم فلک

کی شود از غش زمانه خلاص
پرده بگشای از رخ اخلاص
شو بدریای معرفت غواص
عامیان را به بارگاه خواص
گرگذارند صد رهش بخلاص
زهرة خنیاگر است و مه رقاص

دل چو روشن شدم ز نور علی
شد بیزم حضور خاص الخاص

۱۷۷ ای جمالت مطلع انوار فیض
ای بخوان جودت ارباب کرم
جلوه بنمود اندر دیده ام
ز ابرگوهر بار فیاض گفت

وی جلالت منبع اسرار فیض
آمده محتاج بر دربار فیض
دیده شد آئینه دیدار فیض
شد صدفها پر در شهرار فیض

گر شود گلچین هزارانش هزار
بحر فیاض دگر آید بجوش
عالمی گردند تا خوش مستفیض
قاف تا قاف جهان یک باغ دان
شد حقیقت بار و برگش معرفت
هر زمان گردد درین بستان سرا

کم نگردد برگگی از انوار فیض
از خروش ابر دریا بار فیض
پرده بگشایم از رخسار فیض
وند آن اشخاصرا اشجار فیض
نخل بار آورم از ازهار فیض
جاری از بحر کرم انهار فیض

بر سپهر جان و دل نور علی
باشدم بس مطلع انوار فیض

۱۷۸ عشق تو شط و دل ما هست بط
شاه خوبانی و در فرمان تو
دانه دام از برای صید دل
عاشقان را جز حدیث عشق یار
ساقیم مست است و پیماید بکام
در معانی نکته‌ها سازد بیان

نیست بط را منزلی جز روی شط
چون قلم بنهاده خوبان سر بخط
بس بود صیاد ما را خال و خط
شرح کردن در بیان باشد غلط
میکشان را باده گلگون ز بط
کلک گوهر بار من از یک نقط

عارفی کی کرده چون نور علی
در معارف نکته سنجی زین نمط

۱۷۹ دلا از نظم گوهر بار حافظ
مرا هر صفحه از دیوان نظمش
بشیراز آی و بر خاکش نظر کن
بود مهر جهان افروزگردون
کند اندر معانی دفتری چند
بهوشم آورد اشعار سعدی

شود هر دم عیان اسرار حافظ
بود آئینه دیدار حافظ
به بینی تا عیان انوار حافظ
فروغی از مه رخسار حافظ
بیان هر فردی از اشعار حافظ
ولی مستم کند اشعار حافظ

بجز نور علی در مخزن دل
که را مخزون بود اسرار حافظ

۱۸۰ این عکس ساقیست در جام ساطع
تا سوزدم جان آمد بجولان
زلفت که جمعی کرده پریشان
جویای وصلت ترسا و صوفی
بر دیده یار گردیده ما را
بنموده در دل حل مسائل

یا گشته مهتری از باده طالع
آتش عنانی چون برق لامع
آشفتگان را گردیده جامع
هم در کلیسا هم در صوامع
از صنع پیدا اسرار صانع
عشقت که آمد برهان قاطع

نور علی را مرآت خود کن
تا بازیابی سر صنایع

۱۸۱ ساقیا برخیز و پیش‌آور ایام
 ساغر عشرت بدور افکن که دل
 سرو قدا جز بگلرزار رخت
 پرتو حسن توام شب تا سحر
 عاشقانرا نیست در صحرای دل
 نعره مستان و وعظ واعظان
 از ایامی ساز ما را تر دماغ
 از غم دوران دون یابد فراغ
 غنچه گل نشکفد از باغ و راغ
 در شبستان دل افروزد چراغ
 لاله‌زاری خوشتر از گل‌های باغ
 آن خروش بلبل و این بانگ زاغ

گر هدا جوئی بجو نور علی
 با تو گفتم این بود شرط بلاغ

۱۸۲ چهره یارم که باشد چون گل جنت لطیف
 گرچه خوبان از ظرافت دلربائی میکنند
 خوش نمایند بهم ز انگشت خلقی چون هلال
 ایجنب غسلی برآرو در صفای دل بکوش
 قرص مهر و ماه پیش هست جرمی بس کسیف
 دلربائی کس ندیده همچو یار من ظریف
 گشته‌ام بس در غم مه پیکری زرد و ضعیف
 چند شوئی جبهه در حمام با صابون و لیف

گر شریفی بایدت در کعبه دل پیشوا
 نیست جز نور علی در کعبه دلها شریف

۱۸۳ ایخم ابروی تو قبله ارباب عشق
 میرسد از هر زمان تازه عتابی ز تو
 زلف کمندت که هست دام دل عاشقان
 تا که بچنگ آورد از صدف گوهری
 کی برساند بلبل جام زلال خضر
 بر سر بحر فنا جای کند جاودان
 وی حرم کوی تو کعبه اصحاب عشق
 حب توکی می‌رود از دل احباب عشق
 گردن جانها بسی بسته ره باب عشق
 دل زنده هر نفس لطمه بغرقاب عشق
 هر که رسیدش بکام جرعه از ناب عشق
 هر که نشیند دمی در دم سیلاب عشق

تافت ز نور علی تا بدلم تابشی
 آتشی افروخته دل ز تب و تاب عشق

۱۸۴ ترا سزد که بگردش درآوری افلاک
 مه جمال تو چون آفتاب تابان است
 بفرق تاج لعمرک شها ترا زبید
 سمک بیندگیت بسته طوق در گردن
 مرا که لطف عمیمت بجان سپر باشد
 بیا بیا که بتن جامه شکیبائی
 که نیست دایره خوشخط بمرکز خاک
 ولیک دیده خفاش کی کند ادراک
 که فخر عالمی و صدر مسند لولاک
 بگوش حلقه از ماه نوکشیده سماک
 چه باکم ار بزند روزگار تیغ هلاک
 چو گل ز خار غمت گشته عاشقانرا چاک

بجز جمال تو نور علی نمی‌بیند
 از آنکه آینه از زنگ غیر دارد پاک

۱۸۵ توئی جان و توئی جانانه دل توئی ساکن میان خانه دل
 منور باشد ای ساقی مدامم ز عکس طلعتت پیمانۀ دل
 دمی از غلغل مینای وصلت تهی هرگز نشد خمخانۀ دل
 چنان شمع رخت در دل برافروخت گرفته سر بسر ویرانۀ دل
 شده در گلشن تن مرغ جانرا خط و خال تو دام و دانه دل

مرا نوری علی چون مهرگردون
 شده روشن بیام خانه دل

۱۸۶ ساقیا کو باده چون سلسبیل تا شوم مست و کنم جانرا سبیل
 من غلام همت آنم که او کار پیغمبر کند بی جبرئیل
 نیست باکم ز آتش نمرودیان گر بسوزاندم از کین چون خلیل
 طبل فرعوننی چه کوبد زاهدا غافلی غافل تو از بانگ رحیل
 جز کفن با خود نبرده زیر خاک آنکه زد تخت شهی بر پشت پیل
 نیست اندر خانقاه و مدرسه حاصلی جز آه و واه و قال و قیل

تا نتابد دلت نور علی
 کی بدل بینی جمال آنجلیل

۱۸۷ هرکه واقف گشت از اسرار دل نیست در چشمش بجز انوار دل
 اهل وحدت را در ادوار وجود دل بود چون نقطه پرگار دل
 در محیط جان نگردیده غریق کی بچنگ افتد در شهوار دل
 آن بت عیار بین در دیر جان رشته زلفش شده زنار دل
 چشم جان بگشا و نور لم یزل جلوه گر بین از در و دیوار دل
 بگذر از هستی خود منصور وار رو انالحق می سرا بردار دل
 عاشقان را رونق دکان کجاست جز متاع وصل در بازار دل

تا نتاید صیقل از نور علی
 کی رود از سینهات زنگار دل

۱۸۸ آئینه حق نماست این دل یا خلوت کبریاست این دل
 یا آینه جمال شاهست یا جلوه کدخداست این دل
 یا مرکز عالم وجود است یا دایره سماست این دل
 یا قطره بحر بیکرانست یا گوهر بی بهاست این دل

یا نور علیست گشته ظاهر
 یا جام جهان نماست ایندل

۱۸۹ ای جلالت گشته مرآت جمال وی جمال تو عیان اندر جلال

آفتابی چون جمالت لم یزل
 ز آتش شمع دل افروز رخت
 در ثنای شکرستان لبست
 ساکنان کوی عشقت را بس است
 ساقیم مست است و میریزد بجام
 عاشقانرا می ز مینای وصال
 خود نتابید از سپهر لایزال
 سوخته پروانه سانم پرو بال
 طوطی طبعم شده شیرین مقال
 کثرت و وحدت برویت خط و خال
 عاشقانرا می ز مینای وصال

از دل و جان کیست جز نور علی
 محترم اندر حریم ذوالجلال

۱۹۰ ای رخ نیکوی تو مهر جمال
 نفعه گیسوی تو مشگ ختن
 عارض نیکوی تو خلد برین
 منفعل از قد تو سرو چمن
 رنجه زانوی تو پشت فلک
 وی خم ابروی تو رشگ هلال
 نرگس جادوی تو سحر حلال
 قامت دلجوی تو تازه نهال
 مشگدم از خط تو بزم وصال
 خسته بازوی تو دست جدال

آمده تا سوی تو نور علی
 دیده در ابروی تو نور وصال

۱۹۱ ای قدت سرو ناز و رویت گل
 هر دم از جوش باده عشقت
 تن رباب منست و رگهاتار
 تا بشویم ز سینه گرد ملال
 حلقه همچو زلف زنجیرت
 شاه اقلیم حسنی و باشد
 کوی تو گلشن و دلم بلبیل
 شیشه دل بر آورد غلغل
 خوش نوازم نوازش زابل
 ساقیا خیز و در قدح کن مل
 سرکشان را بگردن آمد غل
 چتر شاهی بسر ترا کاکل

همچو نور علی مرا سرور
 نیست الا که صاحب دلدل

۱۹۲ چمن فرمود باز آرایش گل
 چو زلف مشکبار گلزاران
 کنون کز زاله پر شد جام لاله
 زنی اندر تسلسل دور تا چند
 بگردون ساغر خور تا بگرد است
 دلم گردیده تا مهمان عشقش
 بلند آوازه شد آهنگ بلبیل
 فشاند نافه چین جعد سنبل
 تو هم لبریز گردان ساغر مل
 بدور انداز جامی از تسلسل
 مکن در گردش ساغر تعلل
 نشسته بر سر خوان توکل

بجز نور علی کو تاجداری
 که باشد قابل تخت تجمل

۱۹۳ مطرب گل دمید در نی دم
 آشنا غوطه ور شد اندریم

ساقی عشق بهر مستان ریخت
 سینه‌ریزش دردمندان را
 زنده سازد لب روان بخشش
 پشت پا می‌زنند از سرکبر
 جز خیال رخ دل آرایشش
 غیر نور علی که او باقیست
 جاودان کس نماند در عالم

۱۹۴ ما ابرگهر باریم هی هی جلی قم قم
 گر نور خدا جوئی بیهوده چه میوئی
 اسرار نهانی را گر فاش و عیان خواهی
 اینروز تو همچون شب گر تیره و تاریکست
 با قافله وحدت گر زانکه سری داریم
 ما رند قدح نوشیم ار نام و نشان رسته
 در روز ازل با حق چون قول بلی گفتیم
 با جنت و با دوزخ ما را نبود کاری
 ما باقی باللهم فانی ز خودی خود
 در اول و در آخر در ظاهر و در باطن
 در طور لَوای حق ربّ ارنی گویان
 ای زاهد افسرده رو طعنه مزن ما را

ما قلزم ز خاریم هی هی جلی قم قم
 ما مشرق انواریم هی هی جلی قم قم
 ما مخزن اسراریم هی هی جلی قم قم
 ما شمع شب تاریم هی هی جلی قم قم
 ما قافله سالاریم هی هی جلی قم قم
 در میکده خماریم هی هی جلی قم قم
 ما بر سر اقراریم هی هی جلی قم قم
 ما طالب دیداریم هی هی جلی قم قم
 منصور سر داریم هی هی جلی قم قم
 ما پرتو دلداریم هی هی جلی قم قم
 مستغرق دیداریم هی هی جلی قم قم
 ما آه شررباریم هی هی جلی قم قم

در میکده وحدت چون نور علی دایم
 مست می جباریم هی هی جلی قم قم

۱۹۵ من در تاج خسروان آن لؤلؤ لالاستم
 گه ناروگه نور آمدم گه مست مخمور آمدم
 من مست جام کوثرم در قلزم جان گوهرم
 گه خالدوسلمی شدم گه وامق و عذرا شدم
 مخمور و مستم چیستم مفتون زلف کیستم
 گه ساقی و گه باده‌ام گه عاشق آزاده‌ام

در قعر بحر بیکران آنگوهر یکتاستم
 بردار منصور آمدم هم لا و هم الاستم
 من عکس روی دلبرم در هر دلی پیداستم
 مجنون بُدم لیل شدم در منزل اعلاستم
 نی هستم و نی نیستم یکتای بیهمتاستم
 گه نقش و گاهی ساده‌ام گه جام و گه میناستم

نور علی عالیم در کشور جان والیم
 وز حق پر از خود خالیم مهر جهان آراستم

۱۹۶ موج و بحر و کشتی و طوفان منم
 تا گشایم دیده بر دیدار خویش
 در تن جانان منم ای جان عزیز

گوهر دریای بی‌پایان منم
 جلوه‌گر در چشم این و آن منم
 تن چه و جان چه که جان جان منم

عاشقانرا روز و شب در وصل و هجر
صاحب الامر دیار جان و دل
نور و نار و جنت و نیران منم
فاش گویم اندر این دوران منم
عاشقانرا خوش سر و سامان منم
تا بعشقتش بیسر و سامان شدم

دمبدم رندانه چون نور علی
فیض بخش جمله رندان منم

۱۹۷ چند یاد تو جفاکیش کنم
راز دل چند ز ناکامی خویش
سینه از داغ غمت ریش کنم
بی تو با جان غم اندیش کنم
گر نه بیگانگی از خویش کنم
در رهت ترک سر خویش کنم
گر بدل فکر کم و بیش کنم
صاف در خدمت درویش کنم
نقد شاهی دو کون از کم و بیش

طلب معرفه الله مدام
همچو نور علی از خویش کنم

۱۹۸ هله مست دلبرستم هله مست بیخودستم
هله مست روی یارم هله مست آن نگارم
هله مست عاشقانم هله مست عارفانم
هله مست آنجمالم هله مست آن کمالم
هله مست گلرخانم هله مست بلبلانم
هله رند می پرستم هله باده الستم
هله مست ساغرستم هله مست بیخودستم
هله مست بیقرارم هله مست بیخودستم
هله مست سالکانم هله مست بیخودستم
هله مست لایزالم هله مست بیخودستم
هله مست این و آنم هله مست بیخودستم
هله جام می بدستم هله مست بیخودستم

هله نور آن علیم هله والی ولیم
هله در سینجلیم هله مست بیخودستم

۱۹۹ هله مست کن فکانم هله جان جان جانم
هله پرتو خدایم هله نور حق نمایم
هله بلبلم بگلشن هله آتشم بگلخن
هله عاشقم بروئی هله والههم بموئی
هله مست مصطفایم هله مست مرتضایم
هله مست لامکانم هله جان جان جانم
هله مست کبریایم هله جان جان جانم
هله جان پاک در تن هله جان جان جانم
هله ساکنم بکوئی هله جان جان جانم
هله طالب رضایم هله جان جان جانم

هله نور عین و لامم هله بی نشان و نامم
هله عاشق تمامم هله جان جان جانم

۲۰۰ گاه ذاکرگاه مذکورم نمیدانم کیم
گاه ناعم و گاه منعم گاه نعمت گاه شکر
گاه ناظرگاه منظورم نمیدانم کیم
گاه شاکرگاه مشکورم نمیدانم کیم
گاه تاک و گاه انگورم نمیدانم کیم
گاه باغ و گاه راغ و گاه سروگاه گل

گاه مست و گاه مخمورم نمیدانم کیم
 گاه رباب و گاه سنتورم نمیدانم کیم
 گاه سرنا، گاه ناقوسم نمیدانم کیم
 گاه مخفی گاه مشهورم نمیدانم کیم
 گاه مقدر گاه مقدرم نمیدانم کیم
 گاه مریخ سلحشورم نمیدانم کیم
 گاه باز و گاه عصفورم نمیدانم کیم
 گاه حصار و گاه محصورم نمیدانم کیم
 گاه حصار و گاه محصورم نمیدانم کیم
 گاه سلیمان و گاهی مورم نمیدانم کیم
 گاه موسی و گاهی طورم نمیدانم کیم
 گاه غمگین گاه مسرورم نمیدانم کیم
 گاه طیب و گاه رنجورم نمیدانم کیم
 گاه محو چارده نورم نمیدانم کیم
 گاه شبلی گاه منصورم نمیدانم کیم
 گاه شمس الدین با نورم نمیدانم کیم
 گاه گنج و گاه گنجورم نمیدانم کیم
 گاه امر و گاه مأمورم نمیدانم کیم
 گاه واصل گاه مهجورم نمیدانم کیم
 گاه ساترگاه مستورم نمیدانم کیم
 گاه اسرافیل و گاه صورم نمیدانم کیم
 گاه سدر و گاه کافورم نمیدانم کیم
 گاه مدفون در ته گورم نمیدانم کیم
 گاه محشرگاه محشورم نمیدانم کیم
 گاه غافرگاه مغفوم نمیدانم کیم

گاه ساقی گاه ساغرگه صراحی گاه می
 گاه چنگم گاه چنگی گاه صوت و گاه صدا
 گاه کوس و گاه نقاره گاه سنج و گاه دهل
 گاه کنزم گاه طلسم و گاه مسما گاه اسم
 گاه عرش و گاه کرسی گاه لوح و گاه قلم
 گاه قمرگه تیر و زهره گاه شمس و گاه زحل
 گاه کبک و گاه صعوه گاه شاهین گاه عقاب
 گاه طوطی گاه قمری گاه بلبل گاه جغد
 گاه مرکب گاه بسیط و گاه محاط و گاه محیط
 آدم و ادریس و شیث و نوح و ایوبم گاهی
 گاه خضر و گاه الیا گاه یوشع گاه نون
 گاه یوسف گاه یعقوبم گاهی پیراهنم
 گاه مسیحای زمانم روح بخش انس و جان
 گاه مست مصطفایم گاه مست مرتضی
 گاه سلمان گاه بوذرگه اویس و گاه قرن
 نعمت الله ولیم گاه محمودم گاهی
 گاه رضا و گاه معصومم گاهی فیاض فیض
 گاه مرید و گاه ارادت گاه مرشدگاه رشد
 گاه کافرگاه مؤمن گاه ایمان گاه کفر
 عاشق و معشوق و عشق و وصل و هجرم گاهگاه
 گاه عزرائیل و میکائیل و گاهی جبرئیل
 گاه حیم گاه میت گاه تابوت و کفن
 گاه نکیر و گاه منکرگه عقاب و گاه ثواب
 گاه صراط و خلدو میزان گاه کوثرگه جحیم
 گاه مجرم گاه جرم و گاه محرم گاه حرم

گاه چون نور علی اندر زمین و آسمان
 با همه نزدیکم و دورم نمیدانم کیم

آسوده ز حب مال و جاهیم
 محرم بحریم لا الهیم
 وارسته ز جبهه و کلاهیم
 نه در غم لشکر و سپاهیم
 درکشور فقر پادشاهیم
 سیاح بر آسمان چو ماهیم
 چونگل ز نسیم صبحگاهیم
 مستغرق لجه گناهیم

۲۰۱ ما محو تجلی الهیم
 محرم بطواف کعبه دل
 عریان بلباس خودپرستی
 نی در پی مال و ملک دنیا
 همواره بمسند قناعت
 صباح ببحر همچو ماهی
 گریان بسحر چو شمع و خندان
 داریم امید غم هرچند

چون نور علی مسافران را
بر درگه دوست خضر راهیم

۲۰۲ چون ز دار فنا بقا گشتم محرم سر اولیا گشتم
تا شدم پادشاه کشور جان طبل الا زدم و لا گشتم
در دو صافش تمام نوشیدم تا که جام جهان نما گشتم
پرتو حسن او بدل دیدم عاشق مست بیریا گشتم
بهر اظهار کبریائی او مظهر خاص کبریا گشتم
عاشق و رند و لا ابالی وار در ره عشق مبتلا گشتم

همچو نور علی شدم باقی
تا ز دار خودی فنا گشتم

۲۰۳ وقت آن شد که دگر سر حق اظهار کنم خرقه و سبجه بدل بابت وز نار کنم
راز عشقش که پس پرده دل هست نهان با دف و چنگ عیان بر سر بازار کنم
صوفیانرا ز می صاف چشانم قدحی بیخبرشان بدمی از سر و دستار کنم
چونصدف جای بدریای معانی سازم دامن و جیب پر از گوهر شهوار کنم
تا کنم تازه دگر شیوه منصوری را فاش انا الحق زخم و جا بسردار کنم
جز بگلزار سرکوی تو ایحور سرشت تو میندار که رو جانب گلزار کنم
ایخوش آنروز که چون نور علی سرخوش و مست خیزم و جان به نثار قدم یار کنم

باز آمدم موسی صفت ظاهر ید بیضا کنم
فرعون و قومش سر بسر مستغرق دریا کنم

۲۰۴ باز آمدم همچون خلیل از معجزات دمبدم نمرودی و نمرود را معدوم و ناپیدا کنم
باز آمدم عیسی صفت گردن زخم دجالرا وز امر مهدی عالمی از یکنفس احیا کنم
گه ماها را تابان کنم خورشیدوش در آسمان گاهی چو یونس سوی یم در بطن ماهی جا کنم
از پای تا سرگشته ام در بحر وحدت غوطه ور تا جیب و دامن چونصدف پر لؤلؤ لالا کنم
زاهد چه میلافی برو کنجی بمیر و دم مزن ورنه سراسر پرده ها از روی کارت وا کنم
آخر نگفتی چیستم نه هستم و نه نیستم من کیستم من کیستم تا سر حق گویا کنم
من مظهر حق آمدم لاقید مطلق آمدم هر لحظه در دیوان دل دیباچه انشا کنم

نور علی نور علی شد در دلم چون منجلی
زان عاشقانه در جهان سر نهان پیدا کنم

۲۰۵ ما خراباتیان بی باکیم از می وصل حق طربنا کیم
رونق افزای عالم ملکوت مجلس آرای بزم افلاکیم
یابد از مادوکون آرایش گرچه ز آرایش بدن پاکیم

نور پاکیم در سـرای ظهـور ظـاهر انـدر مـظـاهر خـاکیم
 تاجـداران تـخت کـرمنـا شـهـریاران شـهر لـولاکیم
 پادشـاهان کـشـور عـرفـان بنـدگان شـهـ عـرفـناکیم
 مـن رآنـی فـقد رای الحـق را مـسـتـمـع از لـب عـبـدناکیم

همچو نور علی ز روز ازل
 لا ابالی و رند و بی باکیم

۲۰۶ نور رویش چو در نظر داریم
 روز و شب از غبار درگـاهش
 بهر مهمانی غمش بر خوان
 خوش کباب دل و جگر داریم
 گر نداریم سیم و زر در کف
 اشک سیمین و رنگ زر داریم
 غمیر دلجوئی سرپایش
 کی بدل فکر پا و سر داریم
 ز اشک گوهر فشان ببحر غمش
 دامن و جیب پرگهر داریم

همچو نور علی ز باده عشق
 هر زمان نشاه دگر داریم

۲۰۷ ما ساقی مصطب صفائیم
 از کبر و ریا شده مبرا
 بگذشته از اینسرای فانی
 شاهنشاه کشور بقائیم
 از دام بالای عقل جسته
 در وادی عشق مبتلائییم
 دستار ریا فکنده از سر
 وارسسته ز جبهه و ردائییم
 هستیم ز لبس اگرچه عریان
 هر لحظه بکسوتی برائیم
 مست می وحدت خدائیم
 آئینه وجهه کبریائیم
 شاهنشاه کشور بقائیم
 در وادی عشق مبتلائییم
 وارسسته ز جبهه و ردائییم
 هر لحظه بکسوتی برائیم

چون نور علی بکشور فقر
 گه پادشاهیم و گه گدائیم

۲۰۸ ما جلوه گه جمال یاریم
 در مصطب عشق با دف و چنگ
 جز باده کشی و مهر ورزی
 کاری بجهان دگر نداریم
 گردیده غریق بحر وحدت
 گاهی بمیان و گه کناریم
 با شاهد وصل گشته همدوش
 گاهی بیمین و گه یساریم
 جز تخم وفا و دانه مهر
 در مزرع جان و دل نکاریم

چون نور علی بملک باقی
 بر مسند فقر تاجداریم

۲۰۹ ما هزاران گلشن اوئییم
 جز گل وصل او نمی بوئییم

زکمند خودی شده آزاد	بسته زلف آن پری روئیم
این عجب بین که در محیط بقا	عین آبیم و آب می جوئیم
خرقه زهد و جامه تقوی	جز بمینای دل کجا شوئیم
گاه درّ و گهگی صدف گردیم	گاه دریا شویم و گه جوئیم
گاه گوئی زنیم با چوگان	گه بچوگان عشق چون گوئیم

جز بنور علی عالیقدر
راز دل کی بدیگری گوئیم

۲۱۰ ما گهگی یونس و گهگی حوتیم	گاه موسی و گاه تابوتیم
گاه دریم و گاه مرجانیم	گاه لعلیم و گاه یاقوتیم
ساکنان سرادق جبروت	محرمان حریم لاهوتیم
پادشاهان کشور ملکوت	شهریاران شهر ناسوتیم

همچو نور علی بدیر وجود
کاسر جبت وند و طاغوتیم

۲۱۱ ما مریدان سید خویشیم	پادشاهیم اگرچه درویشیم
سالکان مسالک حلق را	گه بدنبال و گاه در پیشیم
سینه ریشان درد هجران را	داروی وصل و مرهم ریشیم
رسته از ریش و سر قلندروار	نه چو تو در پی سر و ریشیم
زاهد از بیش و کم چه میجوئی	مطلق از قید هر کم و بیشیم
غیر اندیشه سرپایش	هرگز از پا و سر نیندیشیم

همچو نور علی بکرسی فقر
تاجداران معدلت کیشیم

۲۱۲ ما مقیمان تخت حمیدیم	سرفرازان تاج تمجیدیم
می فروشان مصطب توحید	باده نوشان بزم تجریدیم
در یکتای قلزم وحدت	جوهر فردگان تفریدیم
پای تا سر بکسوت تحقیق	کنده تن از لباس تقلیدیم
نقد هستی به بازی عشقش	هرچه بود و نبود بازییدیم
هرگز از واعظان بیمعنی	سخن عارفانه نشنیدیم

همچو نور علی در این مصطب
ساقی بزم اهل توحیدیم

۲۱۳ توئی آن لوح محفوظ معظم	که نقشی هست از وی اسم اعظم
توئی منظور جمله آفرینش	توئی مقصود از ایجاد عالم

بجانوب آدمی کی میبرد پی صفات مطلق از هر بود و نابود
 ز جامت جرعه هرکس کند نوش جهان و صورت معنی سراسر
 بظاهرگرچه ختم المرسلینی نمیفرمودی ارتو من رآنی
 که جسمت هست جان جان آدم منزه ذاتت از هر بیش و هرکم
 عیان سازد هزاران جام با جم ترا زیر ننگین باشد مسلم
 بیاطن بر همه هستی مقدم حدیث من عرف میبود مبهم

خوش آنکس در حریم لی مع الله
 که چون نور علی با تست محرم

۲۱۴ جز جان و جان که شد ز دستم دی توبه نموده بودم از می
 در راه طلب چو گرد عمری چون رشته عشق گشت محکم
 مرد ره عشقم و نباشد از هستی و نیستی منززه
 بنگرز غمت چه طرف بستم امروز بساغری شکستم
 گه خواستم و گه می نشستم سر رشته عقل را گسستم
 اندیشه از بلند و پستم نی نیستم این زمان نه هستم

چون نور علی بمصطب عشق
 مست می وجدت الستم

۲۱۵ منکه هر جای روم در قفس صیادم گرچه هر لحظه بخونم صنمی برخیزد
 برده اند از قد و رخسار خود آنحوروشان تا کشم دختر گلچهره رز را بنکاح
 خسروا بی لب شیرین شکر بار تو چند جان خود بهر چه ایثار نسازم ز غمش
 از قفس بهر چه صیادکنند آزادم بر در دیر مغان مست و خراب افتادم
 جلوه طوبی و گلگشت جان از یادم زیور خرقه تقویش^۱ بکاین دادم
 همچو فرهادکشد سر بفلک فریادم کز ازل بهر همین کرده خدا ایجادم

منکه چون نور علی ملک بقایم وطنست
 از جهان سیل فناگو بکند بنیادم

۲۱۶ من مست جام وحدتم هذا جنون العاشقین جان در سر جانانه شد دل در سر پیمانه شد
 گه نورگه نار آمدم گه گل گهی خار آمد راندم بمیدان بارگی رستم ز خود یکبارگی
 فانی بدم باقی شدم در بزم جان ساقی شدم کندم ز تن خرگاه جان رفتم برون از لامکان
 مطلق ز قید کثرتم هذا جنون العاشقین تن ساکن میخانه شد هذا جنون العاشقین
 گه مست و هشیار آمدم هذا جنون العاشقین زین پس من و آوارگی هذا جنون العاشقین
 خورشید اشراقی شدم هذا جنون العاشقین کردم مکان در لامکان هذا جنون العاشقین

^۱ اسب

در مجلس روحانیان خوردم یکی رطل گران رستم زهر نام و نشان هذا جنون العاشقین
نور علی عالیم اندر ولایت والیم
مست می اجلالیم هذا جنون العاشقین

۲۱۷ ایجان و ایجانان من هذا جنون العاشقین
راه مرا پایان توئی درد مرا درمان توئی
دیوانه رویت منم آشفته مویت منم
پروانه شمعت منم آشفته مویت منم
ایشاه درویشت منم درویش دلریشت منم
شمع ترا پروانه من عشق ترا افسانه من
جان جهان من توئی روح و روان من توئی
بستم بتا در دیر جان ز نار زلفت در میان

از روی تو نور علی شد در دلم چون منجلی
مستانه گویم یللی هذا جنون العاشقین

۲۱۸ ای ماه رویت چونمهر تابان
خلقی بکویت هر سو شده جمع
روی تو برجی پر ماه انور
پیچان ز مویت ز نار ترسا
زین بحراخضر دانی چه دارم
چون با تو بستم پیمان عهدی

گفتی چو اسرار نور علی را
طبع گهربار کلکی دُر افشان

۲۱۹ ایدل از جان پیش جانان دم مزن
زخم اگر داری دل از مرهم بشوی
گل اگر چینی منال از زخم خار
آن کمان ابرو گرت قربان کند
از سرو سامان چه گوئی نزد یار

دل منور ساز از نور علی
وز فروغ مهر تابان دم مزن

۲۲۰ ذره از مهر تابان دم مزن
حرفی از اوراق دل ناخواننده
شد دلت تاریک کنج مدرسه
قطره از بحر عمان دم مزن
از حدیث دفتر جان دم مزن
از صفای بزم رندان دم مزن

حرفراکن صرف و نحوت محوکن
تا کشی بردوش بار احمقان
وز خیال و ظن و برهان دم مزن
گاو شیطانی ز رحمن دم مزن
بیاده دور افکن ز دوران دم مزن

رخ بتاب از غیر چون نور علی
در رخ او باش حیران دم مزن

۲۲۱ ساقی بیا و میکده را فتح باب کن
تا زاب دیده سرخ کنم رنگ زرد خویش
بگشا نقاب زلف ز رخسار مهوش
صبحست و آخر شب و خور در نقاب مه
تا زاب دیده برکشی از موج خیز دهر
مردانه وار دل بکن از مهر این عجز

اوراق زهد را بمی انداز دفتری
از گفته های نور علی انتخاب کن

۲۲۲ خلوتی در سرای درویشان
محرمان حریم لاهوتتند
منزلی نیست در جهان حق را
با رضای خدا یکیست یکی
هر دم از خوان غیب مائده
نعمت لایزال و لم یزل است
قطره بیش نیست دریاها
از خودی رست با خدا پیوست
هست پاک از غبار کبر و ریا
مدعای دو کون شاهان را
مهر و مه راست روز و شب در سر
در جهان بهر لقمه باشند
خوش نوا ساز عالمند و بود
سر خوش آنکه نهاده برگردن
سر و جانم فدای آنکه بود
تا نهم پای بر سر افلاک

در دل و جان مراست نور علی
جلوه گر از لقای درویشان

۲۲۳ روی بهر چه هر دم سوی گلشن
بیا گلهای اشگم بین بدامن

دلم کائینه نور تجلی است
 ز سروت کی کند دل قمری جان
 چه حد خورشید تابانرا که آید
 تو آنشاهی که جبریل امین را
 نبودش آن تـزین عرش اعظم
 بجز نور رخت در کعبه ودیر
 تو جان عالمی عالم تن تو
 فلک گر باردم از کین بسر تیغ
 ز گفتارت که برهانیست قاطع

ز رخسارت که مرآت الهیست
 شده نور علی ما را مبین

۲۲۴ ای کارگه نقش خیالت بصر من
 سلطان سراییده تجریدم و باشد
 از کثرت امواج حوادث ز چه ترسم
 جان موسی تن آمد و دل وادی ایمن
 از بارقه عشق تو در مزرعه عقل
 عشق تو نهالیست کزان در چمن دل

حسن رخ تو کاینه وجه الهیست
 روشن شد از آن نور علی در نظر من

۲۲۵ دیوانه شو دیوانه شو از خویشتن بیگانه شو
 مستانه شو مستانه شو بین چشم مست آنصنم
 پروانه شو پروانه شو شمع جمال او نگر
 ویرانه شو ویرانه شو گنج وصال او طلب
 دردانه شو دردانه شو در قعر بحر جان نشین
 بتخانه شو بتخانه شو در لامکان بگزین مکان
 افسانه شو افسانه شو در عشق چون نور علی

آماده شو آماده شو هنگام کوچست از جهان
 هنگام کوچست از جهان آماده شو آماده شو

۲۲۶ ایستاده شو ایستاده شو زین بیش منشین از طلب ایستاده شو ایستاده شو
 سجاده شو سجاده شو در پاش از افتادگی
 دلداده شو دلداده شو از جان و دل دلدار را
 از جان و دل دلدار را دلداده شو دلداده شو

آزاده شو آزاده شو از خویش چون نور علی

از خویش چون نور علی آزاده شو آزاده شو

۲۲۷ جز یار در بزم جهان دلدارکو دلدارکو
پندارکو پندارکو جز در جبین عاشقان
عطارکو عطارکو جز خاک مشک افشان او
گلزارکو گلزارکو جز گلشن کویش مرا
زنارکو زنارکو جز تار زلف آنصنم
دلدار در دار جهان جز یارکو جز یارکو
جز در جبین عاشقان پندارکو پندارکو
جز خاک مشک افشان او عطارکو عطارکو
جز گلشن کویش مرا گلزارکو گلزارکو
جز تار زلف آنصنم زنارکو زنارکو

خمارکو خمارکو در بزم چون نور علی
در بزم چون نور علی خمارکو خمارکو

۲۲۸ دست در آفاق یافت نرگس فتان تو
خنده بدریا زنند دیده گریان من
قدر گهر کرد پست عقد لالی من
دفتر خوبی بشست پیش رخت آفتاب
دست اجل گر کشد رشته جانم زبن
سینه مردم شکفات خنجر مژگان تو
پرده گل بر درد غنچه خندان تو
سلسله بر ماه بست زلف پریشان تو
شد خط یاقوت نسخ از خط ریحان تو
سر نتوانم کشید از خط فرمان تو

شد ز رخت در دلم نور علی جلوه گر
دیده جانم بماند واله و حیران تو

۲۲۹ برخیز و بیا ساقی بگشا در میخانه
تا یکسر مو باقیست از هستی تن ما را
از ذوق مدام ما زاهد چه خبر دارد
دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی
هر جا که فروزانشد از حسن رخت شمعی
ای زن صفت از عشقش تا چند سخنگوئی
گر خویش گدای شهر صد فضل و هنر دارد
ای تازه جوان از جان بشنو سخن پیران
بنشین و بدور افکن آنساغر مستانه
زنهار مکن تأخیر در گردش پیمانه
ما جام بگردانیم آن سبحة صد دانه
گشتیم بجان محرم با حضرت جانانه
عشق آمد و زد آتش در خرمن پروانه
آنراه نگردد طی بی همت مردانه
هرگز ندهندش جا در مجلس شاهانه
هر چند بگوش تو آید همه افسانه

چون نور علی تا خود از خود نشوی بیخود
هرگز نکنی معلوم راز می و میخانه

۲۳۰ سخنی از لب آن یار بگویم یا نه
تا نروید بچمن سرو نبالد بر خویش
تا زمهتاب و ز خورشید رود نور و صفا
راز عشقت که پس پردهدل هست نهان
چندی از خرقه و تسبیح سخن میگفتم
رمزی از مخزن اسرار بگویم یا نه
حالتی زان قد و رفتار بگویم یا نه
شمه زان گل رخسار بگویم یا نه
با دف ونی سر بازار بگویم یا نه
بعد از آن از بت و زنار بگویم یا نه

تا دهد نور علی مژده بجان افشانی

خبری ز آمدن یار بگویم یا نه

۲۳۱ یارب آنمه کیست کز نو سوی بازار آمده
اینهمه جوش و خروش عندلیبان از چه روست
چیست آنخال سیه در زیر زلف آنصنم
اینهمه نقش غریب و رنگهای مختلف
خود نموده در لباس حسن لیلی جلوه گر
از لب منصور کرده سر وحدت آشکار
تا نماید رهرو انرا در طریقت رهبری
کش هزاران مشتری هر سو خریدار آمده
سرو گلرخسار من گویا بگلزار آمده
هندوی سحر آفرینی بهر زنار آمده
جمله یکمو جست کز آن بحر ز خار آمده
خود شده مجنون و لیلی را طلب کار آمده
خود اناالحق گفته فاش و بر سر دار آمده
از فروغ عین و لام و یا پدیدار آمده

فکر اگر این سیمتن داری بتدخیر طلا
رنگ زرد عاشقان میباشد اکسیر طلا

۲۳۲ طوق زرین در گلوی آنزلیخاوش مبین
شمع اندر پرده فانوس میگرید ز سوز
میکشد تیغ از کمر آنخسرو زرین کمر
حسن روز افزون نگرکز زلف پرچین ماه من
سوره یوسف بگرد آورده تحریر طلا
تا نگردد بر زبانش لمس گلگیر طلا
تا بسوزاند جهان از برق شمشیر طلا
دست خورشید فلکرا بسته زنجیر طلا

گوی دولت میر باید هرکه چون نور علی
ورد خود سازد بگیتی ذکر تحقیر طلا

۲۳۳ شمعی ز رخت چه بر فروزی
سروی و چه سرو خوش خرامی
روزان و شبان چو در خیالم
از آتش عشقت ای پریروی
خورشیدکشید نقاب بر روی
جانا چه شود ز تار وصلت
پروانه صفت جهان بسوزی
ماهی و چه ماه دلفروزی
تا با توکنم شیبی بروزی
در شعله من فتاد سوزی
از پرده اگرکنی بروزی
چاک دل من ز زه بدوزی

جز نور علی در این زمانه
زان پرده نگفته کس رموزی

۲۳۴ بیا و ساغرام لب کن ز می ساقی
بیاور روح افزا و چندان ده مرا ساغر
ز اشراقی و مشائی چه میرسی بیاور می
ترازبید که در خوبان زنی لاف خداوندی
ز جام وصلش ایساقی شراب روح بخشم ده
هنوز از عالم فانی برون نهاده گامی
که بر لب آمده جانم ز سالوسی و زراقی
که بیخود گردم و یابم ز قید هستی اطلاقی
که اندر کیش سرمستان چه مشائی چه اشراقی
که همچون ابرویت جانان بخوبی در جهان طاقی
که هستم قالب بیجان ز مهجوری و مشتاقی
برو زاهد چه میدانی تو سر عالم باقی

بجز نور علی اکنون که همچون مغربی گوید

انالشمس التی طلعت هو الانوار اشراقی

۲۳۵ صبح عید است ساقیا جامی
همه لب تشنه ایم بر جامت
از لب و چشم خود نوازش کن
بوسه از لببت عطا فرما
کرده دلهای شاهبازان صید
پیک فرخ پی خجسته قدم
وه چه پیغام وحی منزل را
تا نگردد نشیمن اغیار

عیدی عاشقان کن انعامی
ترکن از جامان لب و کامی
میکشانرا بنقل بادامی
زین تمنا بر آرمان کامی
خال و خطت بدانسه و دامی
آمد آورد از تو پیغامی
داده در گوش جان سرانجامی
بر در دل نشستم ایامی

همچو نور علیست تابنده
آفتابم ز هر در و بامی

۲۳۶ دوشم بصدر مصطبه ساقی مهوش
لب بر لب پیاله و کف بر کف نگار
تر شد چوکام جانم از انجام خوشگوار
گر قامت چو چنگ خمید ایجوان چه باک
زاهد اگر ترا همه اعمال دل نکوست
حاصل ز مهر ماهوشانم بیحر و بر

بر لب نهاد جام فرح بخش بیغشی
کردم تمام نوش بشادی و دلخوشی
گفتی که ریخت ناگهم آبی بر آتشی
عمری بسوی میکده کردم سبکشی
از روز رستخیز چرا پس مشوشی
چشمی پر آب باشد و قلبی پر آتشی

تا اینزمان چو نور علی چشم آسمان
هرگز ندیده جرعه کشی رند سرخوشی

۲۳۷ خوشا عشق و نیاز نازنینی
لب جوئی و طرف لاله زاری
مگر زاهد از این زهد ریائی
بسر بردم بسی با نازنینان
سلیمان جهانست آنکه امروز
عیان چشم حقیقت بین کسیرا است

نم اشکی و آه آتشی
می لعلی و یار مه جبینی
چه حاصل شد ترا جز کبر و کینگی
ندیدم جز تو یار نازنینی
زیاقوت لبست دارد نگینگی
که دارد عینک عین یقینگی

در این مزرع بجز نور علی کیست
که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

۲۳۸ چنان مستم زیار نازنینی
من آنساعت بریدم دست از جان
سلیمان ار نیم از دولت عشق
خوشا آن ژنده پوش بیسرو پا

که از مستی ندانم کفر و دینی
که دل بستم بمهر مه جبینی
جهانی باشدم زیر نگینگی
که دست افشانند از هر آستینی

مهی کش خوابگه سنجاب شاه‌یست
 بتی دارم که هر تاری ز زلفش
 چه غم دارد ز خاکستر نشینی
 نه جز یاد رخس دل ز انیسی
 دلی گر روشن از نور علی نیست
 بفرمان حقش نبود یقینی

۲۳۹ ای بجامت همان که میدانی
 ای سکه حسن و دلبری در دهر
 ای بکامت همانکه میدانی
 زد بنامت همانکه میدانی
 شد بدامت هر آنکه میدانی
 از پیامت همان که میدانی
 به غلامت همانکه میدانی
 هست راهست همانکه میدانی
 لطف عامت همانکه میدانی
 ز قیامت همانکه میدانی

جوید از قامت تو نور علی
 تا قیامت همان که میدانی

۲۴۰ بهر آئینه چون پیدا تو باشی
 منم در هر صدف آن در نایاب
 ز چشم ما بخود بینا تو باشی
 دو عالم قطره و دریا تو باشی
 برفتم از میان من تا تو باشی
 بمعنی هم می و مینا تو باشی
 ولی در هر نظر پیدا تو باشی
 مسمای همه اسما تو باشی

عیان نور علی را گر به بینی
 یقین یکتای بیهمتا تو باشی

۲۴۱ نیست لایق منزلش در هر دلی
 زورق افکندیم در بحری که نیست
 گرچه او دارد بهر دل منزلی
 غیر طوفان بلایش ساحلی
 با فقیه مدرسه در محفلی
 حیف کز درک معانی غافلی
 در میان جان جانان حائلی

با صفا از پرتو نور علیست
 روشن ار بینی در اینمنزل دلی

۲۴۲ منم آئینه وجه الهی
 شده مظهر صفاتش را کماهی

منم سلطان کون بر مسند فقر
چو عریانی لباس فقر آمد
تو شاه ظاهری من شاه باطن
ترا شوکت اگرچه از سپاهست
ز سوز سینه مستان پرهیز
که سوزاند جهانرا با آهی

نهانی گنجها نور علی راست
بخواه از وی هر آنگنجی که خواهی

۲۴۳ صبح عید است و میدهد ساقی
در میان صراحی و ساغر
دهد از نقل و می بیزم نشاط
از کفش هر که ساغری نوشید
مطرب دلنواز بر بط و ساز
زده آتشش بخرقه تزویر
گویم ار نکته ز دفتر عشق
عیدی عاشقان می باقی
میکنند تازہ عهد و میثاقی
کام هر عاشقی و مشتاقی
یافت از قید هستی اطلاق
کرده سر نغمه های عشاقی
شسته در می کتاب زراقی
بایدم شرح کردم اوراقی

تافت نور علی ز مشرق غیب
شد عیان آفتاب اشراقی

۲۴۴ ای ز مهر روی تو صبح وصل نورانی
خورده چشم جادویت خون کافر و مؤمن
نوک غمزات دلرا دشنه ای بخون تشنه
پیش فهم و ادراکت وقت دانش اندوزی
از همای اقبال ظلی یابد ار موری
هر که از می عشقت جرعه بیاشامد
دل ز تار موی تو شام هجر ظلمانی
برده خال هندویت رونق مسلمانی
چین طرهات جانرا مجمع پریشانی
عقل کل فرو برده سر بجیب نادانی
در زمان فرو کوبد نوبت سلیمانی
تا ابد نیاساید از خروش سبحانی

تا نتابد اندر دل نوری از علی زاهد
کی بدل عیان بینی رازهای پنهانی

۲۴۵ زهی نام تو سردفتر کتاب نکته دانیرا
بیا ایساقی رندان بده جامیکه در دوران
عجب نبود اگر احیا کند خضر و مسیحا را
چه خوشبودی بهارودی بسیر و صحبت یاران
نگارینا اگر خواهی بهار اندر خزان بینی
سرشک از چشم خونپالا توان بیرون نمود اما
سبکروحانه گر خواهی نهی پا بر سرگردون
بلند از نام تو افسر بسرکنز معانیرا
به پیران کهن بخشد ز نو عهد جوانیرا
لب لعلت که روح آمد حیات جاودانیرا
نبودی گر خزان در پی بهار زندگانیرا
بروی زرد من بنگر سرشک ارغوانیرا
ز دل نتوان برون کردن غم درد نهانیرا
برو چون نور بیرون کن ز سر این سرگرانی را

دمی خواندم من خاکی کتاب آسمانیرا

که دانستم ز دل پاکی علوم دو جهانیرا

۲۴۶ نه عالم بود نه آدم نه با سرت سری محرم
چو علمترا عیان آمد ازو پیدا جهان آمد
بدانستند چون اشیاء ترا یکتای بیهمتا
یکی در ذکر تمجیدت یکی در فکر تحمیدت
ز امر تست گلریزی خزان عمر پیری را
بروایزاهد خودبین ملاف از خویشان چندین
که علمت کرد در یکدم عیان کنز نهانیرا
بجسم مرده جان آمد همه انسی و جانیرا
نمودند از پیت گویا زبان بی زبانیرا
گشوده باب توحیدت در درج معانیرا
ز حکم تست سر سبزی بهار نوجوانیرا
چو نور بینوا بر چین بساط نکته دانیرا

بر افکن پرده ا رخسار یارا
بکن مست از می دیدار ما را

۲۴۷ شراب بیخودی چندان به پیمای
مران از درگهت ما را که شاهان
دلی را کشش دوا درد تو باشد
جفا چندین مکن ترسم فراموش
دلم چون غنچه از غیرت شود خون
که از سر هیچ نشناسیم پا را
نمیرانند از درگه گدا را
بجز درد تو کی جویید دوا را
کنی چون دیگران رسم وفا را
بکویت بینم ای گل گر صبا را

بیا آئینه از نورت بنه پیش
بین در وی جمال باصفا را

۲۴۸ نموده رخش تا جمالی مرا
ز هجرش چه نالم که مهرش نمود
نماید جهان جمله پیش نظر
زبان را چه یارا که گوید جواب
ز طاوس حسنتش چگویم که دل
در این پرده نقش دو کون از رخش
چه کم گردد از کوثر رحمتش
بدل بسته نقش خیالی مرا
زه ر ذره راه وصالی مرا
ز خورشید رویش ظلالی مرا
کند از لبش گر سؤالی مرا
ز کف برده پرو بالی مرا
بود در نظر خط و خالی مرا
بکام از بریزد زلالی مرا

چه نور از تجلی نورش بدل
رسد هر نفس طرفه حالی مرا

۲۴۹ روا مدار که با خنجر ستم ما را
چو گل ز ناخن حسرت مکن دل مرا ریش
ندانم از چه سبب خون من بساغر ریخت
به یک نظاره برآید هزار دل از جای
همین نه ماه ز روی تو منفعل گردید
اگر بکعبه در آئی و گر روی در دیر
بقول مدعیان بیگنه کشی ما را
بخار شانه مزن طره سمن سا را
لبت که زنده کند از دمی مسیحا را
بهر کجا که دهی جلوه روی زیبا را
که قامت تو خجل کرد سرو رعنا را
عبید خویش کنی جمله شیخ و ترسا را

سوادی از خط سبزت نوشته خانه نور
که گشته کحل بصر چشمهای بینا را

۲۵۰ بدست غیر مده زلف پرشکن یارا
چنان که بیتو زند جوش لجه اشگم
همین نه دل زکف شهریان برد چشمت
شکسته خاطر از آنرو شدم که بر رویت
اگرچه سر بفلک سایدش که بیم نیست
نظر بچهره زیبا ز جان حرامش باد

مکن ز پنجه غیرت شکسته دل ما را
عجب که سینه نجوشد ز رشک دریا را
که رام کرده زرم آهوان صحرا را
شکسته دست صبا طره چلیپا را
به پیش قد تو سرو بلند بالا را
کسیکه کرده ز من منع موی زیبا را

شکارکس نشود نور بهر دانه و دام
از آنکه هست بلند آشیان عنقا را

۲۵۱ اگرچه رفتی و کشتی ز دوریت ما را
نظر ز صورت زیبا بگو بپوشاند
بجز نیاز ز رعنا قدان نخواهی دید
کسیکه کشتی آسودگی بساحل راند
اگر چه فرقت یوسف ز غصه کردش پیر
همان ربود دل و دین ز وامق بیدل
نظر ز دیده خالد هم او کند بر خویش

بیا که جز تو نخواهیم خونبها یا را
کسیکه گفت بپوشان جمال زیبا را
اگر بنماز دهی جلوه قد رعنا را
هراس و وهم چه داند غریق دریا را
دوباره ساخت جوان وصل او زلیخا را
که داد حسن و بلاغت عذار عذرا را
که ساخت آینه روی خویش سلما را

گرم ز دست نیاید که بوسم او را دست
چه نور به که ز من بوسه آن کف پا را

۲۵۲ ای عشق تو مدعای دلها
تا غیر تو ره بدل نیاید
چون عشق کجاست باوفائی
بیگانه ز خویش و آشنا گشت
زلفت که ز سرکشی نهاده
باری ز چه او نمیکند عرض
آخر ز وفا رهی بنه پیش
دلها ز تو گر چه دردمندند
چون نور مرا حضور جانان

هم راحت و هم بلای دلها
بنشسته در سراسر ای دلها
تا جان بدهد برای دلها
هر کس که شد آشنای دلها
زنجیر جنون به پای دلها
با روی تو ماجرای دلها
زین بیش مده جفای دلها
درد تو بود دوی دلها
روشن بود از لقای دلها

جانا بنگر وفای دلها
زین بیش مجو جفای دلها

۲۵۳ دلها همه کشته تو گشتند
ای وصل تو خونبهای دلها

هرکس بجهان گرفته جائی چون کوی تو نیست جای دلها
 بگشای نقاب تا فزاید از نور رخت صفای دلها
 در حق تو مستجاب باشد دائم بیقین دعای دلها
 بر ایندل خسته ده شفائی ای لعل لبست شفای دلها

جانا نبود چو نور مهجور
 جز وصل تو مدعای دلها

۲۵۴ عمری طلب رازی کردم بدر دلها تا شد بدلم باری حل هم مشکها
 رازیکه مرا ایجان بود از تو بدل پنهان بنگر بصدش دستان افسانه محفلها
 دیگر چه بسر داری بحری بنظر داری گر قصد گهر داری برخیز ز ساحلها
 هر سوکه روید رهبر در نه بقدومش سر داند ز تو چون بهتر رسم و ره منزلها

چون نور بهر وادی گشتیم پی هادی
 با قافله سالاری بی ناچه به حملها

۲۵۵ الصلا ای عشق رهبر الصلا عقل گمره را بره بر الصلا
 در میان دلربایان دلبری کس ندیده چون تو دلبر الصلا
 وصل دلجوی تو کوتا گیردم از کف هجر ستمگر الصلا
 بر لب خشکم بین و رحمتی کن مرا در دیده تر الصلا
 گر در مسجد بمستان بسته گشت باز شد میخانه را در الصلا
 وصل گل آمد که پیمائیم ما باده گلگون بساغر الصلا
 چون قد خوبان دگر بالا گرفت جلوه سرو صنوبر الصلا
 ساقیم بخشد ز جام لعل فام باده چون یاقوت احمر الصلا
 می پرستانرا ز چشم لعل خویش میدهد بادام و شکر الصلا
 الصلا گفتم بیاران بارها باز گویم بار دیگر الصلا

ای بسا گوهر که نور از خامه ریخت
 گر توئی جویای گوهر الصلا

۲۵۶ ندارد مه چو یارم روی زیبا اگر دارد ندارد موی زیبا
 ندیده بر فلک چشم زمانه هلالی همچو آن ابروی زیبا
 شده بس دل بدنبالش پریشان پریشان کرده تا گیسوی زیبا
 خیال سرو قدانم ز خاطر همه برد از قد دلجوی زیبا
 هزارش فتنه هر دم در کنار است ز سحر نرگس جادوی زیبا
 بیغما داده دین بس مسلمان ز کفر طره هندوی زیبا

گل افشان بین زو صفش خامه نور
 بگو آن دم ز رنگ و بوی زیبا

۲۵۷ ساقی بیا در جام کن آنباده گلفامرا
پنهان ز مردم تا بکی نوشم بزیر خرقه می
جز خاراندوهم بدل نگذاشت از شادی گل
جائیکه با طنبور و نی قاضی و مفتی خورده می
اینسجده تو دمبدم سرگشته پیش هر صنم

تا ریشه ازدل برکنم خار غم ایامرا
بی پرده خواهم تا چو جم در دست گیرم جامرا
آن به که آتش در زخم خاشاک ننگ و نامرا
چون محتسب افتد پپی ندان درد آشامرا
توحید خواهی جز یکی بشکن همه اصنامرا

چون نور بر آرام دل بودم دلارامی هوس
آخر دلارام آن شدم کز دل ببرد آرامرا

۲۵۸ بلبل که ز عشق گل نالد به گلستانها
تنها نه همین بلبل نالا بود از دردت
با هیچ مسلمانی نگذاشته ایمانی
گفتم که بسوزانم در مجمر دل عودت
چشم کند از ابرو چون عزم کمانداری
بس تیر جگر دوزت آید بدل ریشم
هر عهدکه خود بستی آخر همه بشکستی
عمری دل غم پرور چون برده بدردت سر

شب تا سحر ار نبود از زاریم افغانها
کز دست غمت گلرا چاکست گریبانها
هندو بچه خالت در غارت ایمانها
دل رفت کنون از کف زانجودت احسانها
صد دسته فرو گیرد تیر از صف مژگانها
دلریش بخون پیوست از کاوش پیکانها
ایعهد شکن تا کی بشکستن پیمانها
جز درد تو اش دیگر نبود غم درمانها

چون نور کسی یابد طرف حرم وصلت
کز دیده غم سازد او طی بیابانها

۲۵۹ مکن ناصحا منع من از حییب
منم بلبل و گل رخ دوستان
چه خوش باشد ایام گل در چمن
گه آنجا نشستن گهی خاستن
چو دیدار یاران شکفت دل است
دلم گر چه ز اغیار بیمار شد

که بی گل نیارد بسر عندلیب
کجا بلبل از گل نماید شکیب
بهمراه یاران شدن بیرقیب
میان گل و سبزه و عود و طیب
الهی شکفت دلتم کن نصیب
لب یارگشتش علاج و طیب

چو نور از حییبان کنون در ذهاب
مرا همزبان عارفت و نجیب

۲۶۰ زهی روی تو خورشید جهانتاب
مگر می خورده کامروز چشمت
طیبم چون تب عشقت فزون دید
نصیحت گر چه اول تلخ داروست
سرشکم گر نگیرد دامن دوست
در آن مجمع پریشانی مبادا

ندارد بیتو خورشید جهان تاب
ز رنجوری و مخموریت در خواب
علاجش از لبیت فرمود عناب
در آخر هست شیرین همچو جلاب
بگیرد دامن صحرا چو سیلاب
که آنجا جمع میباشند احباب

چنین گوهر که نور از خامه افشانند
چه نزد اهل دل دریست نایاب

۲۶۱ مگر فکنده برخ یار من نقاب امشب
دلیم که در سر زلفت قرارگاهش نیست
سرای توبه که دی کرده بودمش معمور
خبر ز نشأه فردا که هیچکسرا نیست
مگر خیال توام از جهان نظر بندد
دلیم که دوش بکامش زلال وصلت بود
چنین لطیفه که نور از نی قلم انگیخت
که روشنست جهان همچو آفتاب امشب
قرار در تو نگیرد در اضطراب امشب
بیک کرشمه ساقیش بین خراب امشب
چرا ز دست نهم ساغر شراب امشب
وگر نه بیتو ندارم بدیده خواب امشب
نوازدش بفلک زهره با رباب امشب
عجب نه گر شود از فیض فتح باب امشب

۲۶۲ مرا در خلوت دل خانۀ هست
قدم ننهاده هیچ از خانه بیرون
فسونی از لبش نشنیده گوشه
بجان آتش نشان در هر در و بام
بهر دل در هوای گنج مهرش
نپندارم چو چشم فتنه جویش
چو لعل روح بخش راح پیمایش
کند تا صید دلها هرکناری
در آن خانه بت جانانۀ هست
وز آن شوری بهر کاشانۀ هست
وز آن بر هر لبی افسانۀ هست
ز شمع عارضش پروانۀ هست
چو کنج بیکسان ویرانۀ هست
بعالم نرگس مستانۀ هست
نه روح و راحی و پیمانۀ هست
ز خطش دام و خالش دانۀ هست

بزنجیر سر زلفش گرفتار
چو نور از هر طرف دیوانۀ هست

۲۶۳ روی تو که رشک آفتابست
در برقع زلف ماه رویت
نرگس ز حیای چشم جادوت
سنبل ز هوای زلف هندوت
پیمانۀ که داده کام مستان
بوسیدن لعل نوشخندت
چون ماهی دور مانده از آب
ابروی تو اینچنین کماندار
با عشق وجود عقل هیچست

هر فرد از این غزل که بینی
از دفتر نور انتخابست

۲۶۴ سحرگاهان که بگشاده در دوست
تمنا برد ما را تا بر دوست

در آن تاریک شب دیدیم روشن
تجلی زار شد طور دل ما
فلک بنشانده بر سر غباری
مگو از نافه کان قدری ندارد
جکیمال لب ببند از جوهر و کان
ز نور حق همه پا و سر دوست
ز خورشید جمال انور دوست
که برخیزد ز خاک کشور دوست
پیش طره چون عنبر دوست
که هست از کان دیگر جوهر دوست

چه گوهرها که در راهش فشاند
چو نور از بهر دیده گوهر دوست

۲۶۵ ای صبح وصال ما ز رویت
خورشید چه غم اگر نشیند
کو طره پر خم چو چوگان
شبها همه هست دود آهم
صد دل بیکوی خرام بر بود
شهریست پر انقلاب و آشوب
دیگر بخود آنقدر نبالد
ای روی بسوی کس نکرده
تو از همه فارغی و باشند
نشینده کلامی از دهانت
ساقی قدحی بده که بادا
وی شام فراق مار مویت
چون نقش قدم بخاک کویت
تا سر بسپارمش چه گویت
تا صبح شرر فشان ز خویت
چون سرو سَهی قد نکویت
از نرگس شوخ فتنه جویت
گل گرد نگر برنگ و بویت
روی همه کس مدام سویت
خلق دو جهان بجستجویت
از هر دهنیست گفتگویت
از باده مدام پر سویت

نبود عجبی چو نور جانا
گر جان بدهد در آرزویت

۲۶۶ بدل عمریست می ورزم خیالت
از این بیشم بدرد هجر میسند
ز درد صاف دورانیش چه پروا
زهی اقبال کاندر قصر شاهان
ملک پیوسته بهر پای بوسی
قیامت کرده در دلهای موزون
تو خورشید سپهر لایزال
بدین امید تا بینم جمالت
دوایی بخش آخر از وصال
بکام آن را که میاشد زلال
شکست افکنده ایوان جلال
سری بنهاده بر صف نعالت
قیامت با اعتدالت
نباشد در جهان هرگز زوال

ندانند شرح کردن خامه نور
ز آب و رنگ و حسن بیمثالت

۲۶۷ بدل بنشسته تا نقش خیالت
چرا پیچم سر از هجران خونریز
نگارا صد رهم کشتی و آخر
نظر نگشاده ام جز بر جمالت
که دارم خونبھائی چون وصال
نپرسیدی ز من چونست حالت

ز جورث نالم و ترسم نشیند
 خوردگر خون مردم ترک چشمت
 کمالت را چسان آرم به تحریر
 بدین خوبی و لطف و دلربائی
 بدل از ناله اوگرد ملالت
 چو شیر مادرش کردم حلالیت
 که باید در قلم شرح کمالیت
 ندیدم در جهان هرگز وصالیت
 چو نور از پای تا سر بر نگیرم
 گرم هر دم شود سر پایمالت

۲۶۸ ساقیا جرعه شراب کجاست
 نغمه کآردم ز مستی باز
 شیشه جام خالی از می چند
 جز پرنند شعاع زر دوزش
 تا کند فتنه ز چشمش وام
 سنبل تر ز جعد مشکینش
 چون رخس زیر طره شبرنگ
 محتسب را چو می ز دست ببرد
 مطربا نغمه ریاب کجاست
 جرعه کان کند خراب کجاست
 قووت و قوت شیخ و شاب کجاست
 آفتاب مرا نقاب کجاست
 نرگس مست نمیخواب کجاست
 تا کند تازه پیچ و تاب کجاست
 در شب تیره آفتاب کجاست
 در سرش یاد احتساب کجاست
 نور در هر دلی که ماوا کرد
 دیگر از ظلمتش حجاب کجاست

۲۶۹ ای آنکه ترا بمن نظر نیست
 تا نور تو بر قمر نتاید
 این چاشنی که در لب تست
 ریگش بدهن کسی که گوید
 از حال دلم خبر چه پرسوی
 مرغیست دلم که بر تن او
 نخلیست محبتت که از وی
 بر پای تو تا نهاده ام سر
 بی بر تو آفتاب رویت
 منظور بجز توام نظر نیست
 این تابش نور در قمر نیست
 کمتر ز حلاوت شکر نیست
 دندان تو خوشتر از گهر نیست
 دل پیش تو و ترا خبر نیست
 جز تیر غم تو بال و پر نیست
 جز محنت و غم مرا ثمر نیست
 هرگز خبرم ز پا و سر نیست
 چون نور شب مرا سحر نیست
 ما را که بجز تو در نظر نیست
 بیروی تو نور در بصر نیست

۲۷۰ سودی نرسد بجز زیانش
 عشاق ترا ز موی و رویت
 هر سوکه زنی خدنگ غمزه
 خنجر چوکشی و تیغ از ناز
 رنگ چو ز رو سرشگ سیمین
 سودای تو هرکرا بسر نیست
 پروای شب و غم سحر نیست
 آماج بجز دل و جگر نیست
 جز سینه بیدلان سپر نیست
 چون هست چه غم که سیم و زر نیست

سیراب چو نظم دلکش نور
هرگز بجهان دگرگهر نیست

۲۷۱ چشمت که بلای چشم آهوست صیاد ستمگر و جفا جوست
دلها همه صید او و او را تیر از مژده و کمانش ابروست
هر غمزه کز او بدل نشیند پیکان بلا و تیر جادوست
در خواب چو دید نرگش گفت بیدار مکن که فتنه اش خوست

چون نور حیات جاودان یافت
هرکس که شهید غمزه اوست

۲۷۲ ایندل که جنون همیشه اش خوست دیوانه عشق آن پریروست
کس پنجه عشق بر نتابد از آهن و رویش ار چه بازوست
ایدوست مخور فریب دشمن دشمن به عبث نمیشود دوست
این باد مگر زکوی او خاست کز وی همه شهر عنبرین بوست
عشقش بکجا رود که ما را بنشسته چو مغز در رگ و پوست
دلجو نبود چه قدر عاش این سرو روان که بر لب جوست

چون نور دگر رهائیش نیست
جائیکه اسیر طره اوست

۲۷۳ از این غیرت دلم چون غنچه خونست که دشت از خون غیرت لاله گونست
رودگر سر نخواهد رفت بیرون مرا سرّی که از تو در درونست
درون دوزخ بُعدش بود جای کسی کز جنت قربت برونست
بود سرپوش تا بر طاس مهتر همیشه کاسه گردون نگونست
چه پیوندی باین دنیای فانی از آن بگذر که پر غدار دونست
مکن بر دوستی دشمنان گوش چنین میدان که لعل واژگونست

بنور مهربان نامهربان نیست
گناه طالع و بخت زبونست

۲۷۴ نمیدانم دلم را حال چونست همیدانم که از دست تو خونست
نگارا بی گل روی تو رویم نگارین از سرشک لاله گونست
بیغما بردی و بازم ندادی عنان دل که از دستم برونست
برون ناید بداروی طیبیان ز تو دردی که ما را در درونست
منم فرهاد و عشقت تیشه هر روز توئی شیرین و صبرم بیستونست
چو مجنون در شکنج زلف لیلی دلم پا بست زنجیر جنونست

خنک جائیکه از روی تو نورش

بگلزار تجلی رهنمونست

۲۷۵ رخس که از نظر خلق جمله محبوبست
چگونه دیده ظاهر به بیند آن رخسار
کرت هواست که بینی جمال آنمحبوب
بصفحه رخ خوبان بدفتر حسنش
تو اینکرشمه و نازی که از بتان بینی
بحسن اوست که یوسف بچهره زیبا
عیان بدیده معنی ز صورت خوبست
که از حیا به هزاران حجاب محبوبست
بین در آینه روی آنکه محبوبست
ز خط و خال بسی حرف و نقطه مکتوبست
بحسن چهره آن یار جمله معیوبست
بلای جان زلیخا و قلب یعقوبست

نسب مپرس ز نور و حسب که او منسوب
بنور او ز تجلیش نیز محسوبست

۲۷۶ نه تنها ظهور صفات بذاتست
کتاب کمالت که اوراق فضلست
بیکجرحه صد مرده را زنده سازد
چه غم از هلاکت در اینظلمت او را
که آئینه روی ذاتت صفاتست
یکی فرد از آندفترکایناتست
لب جانفزایت که آب حیاتست
که نور رخت شمع راه نجاتست

زکوة جمال ار ببخشی ببخشا
بنورت که او مستحق زکوتست

۲۷۷ ای صفات همه آئینه ذات
مرکز دایره خال و خطت
چین ابروت چو آید بنظر
گر نبود از لب تو چاشنیش
خرمن حسن رسیدت بنصاب
تکیه بر عهد رقیبان مکنی
جلوه ذات تو آئین صفات
آنسکون داده بدل اینحرکات
در نظر موج زند آب حیات
این حلاوت زکجا یافت نبات
خوشه مستحقم ده برکات
که ندارد چو وفای تو ثبات

دیگر از هجر و هلاکش چه خلل
نور را وصل تو چون گشت نجات

۲۷۸ لعل تو که معدن حیاتست
هر جلوه ز روی بی نظیرت
قائم بوجودت ار نباشد
سحری که ترا بچشم جادوست
این عقده که بسته طره تو
شیرین زکف تو کاسه زهر
با غمزه بگو کند هلاکم
بر قول رقیب و عهد سستش
از حسرت آن حیات ماتست
منظور جمیع ممکناتست
معدوم وجود کایناتست
مفتاح کنوز معجزاتست
بگشای که حل مشکلاتست
در کام چو شکر و نباتست
کاین نیست هلاکتم، نجاتست
تکیه نکنی که بی ثباتست

رخسار تو پیش دیده نور
مرآت تجلیات ذاتست

۲۷۹ روی تو که آئینه رخسار تجلیست
هرگز نکند جز تو بدیدار بتان میل
مهر تو بهر سینه که جا کرده نهانی
گر سر برود در قدم شمع چه پرواش
محروم نگردان ز نظرگاه جمالت
از ثابت و سیاره فزون منزلتش هست
تابنده چو خورشید ز انوار تجلیست
هر دیده که آن مایل دیدار تجلیست
پیداست که گنجینه اسرار تجلیست
پروانه بیدل که پرستار تجلیست
صاحب نظری را که طلبکار تجلیست
حسنت که متاع سر بازار تجلیست

ایگل مشکن خر جفا بر جگر نور
کان بلبل داستان زن گلزار تجلیست

۲۸۰ هر سحرکز آن دو چشم جادوست
کی ماه ز طلعت تو تابان
چشم سیهت بسرمه سائی
عالم شود از ز اشک من آب
نه پوست شناسم و نه مغزی
شب تا سحرم کبوتر دل
صد معجزه با کرشمه با اوست
کی سرو ز قامت تو دلجوست
رشک دو هزار چشم جادوست
غم نیست ترا که آشت خوست
تا عشق تو مغزگشت و من پوست
بر بام و درت بذاکر یا هوست

گر گوهر نظم نور بینی
گوئی بیقین دُر سخنگوست

۲۸۱ هر سر و سهی که بر لب جوست
تیر نگهش بسینه سحر
روی دل هرکسی بیاری است
بلبل برگل بصد ترانه
قمری ز خرام سرو در باغ
پروانه پپای شمع بر باد
شمرنده سرو قامت اوست
گنجیست و مرا طلسم جادوست
روی دل من بدان پیروست
آشفته رنگ و واله اوست
حیران شده در فغان و کوکوست
جان داد و بسوخت کاتشین خوست

نور از لب شکرین آن یار
پیوسته چو طوطی سخنگوست

۲۸۲ سروی چو قدت جلوه کنان که بچمن خاست
گل گرچه بود خرم و زیبا و دلارام
تا صنع خدا جمله بیکباره به بیند
چون عشق بصد پرده نهانش نتوان کرد
صد خار جفا بیند و برگل نکند باز
کز جلوه چو گلزار همه شهر بیاراست
چون روی دلارای تو کی خرم و زیباست
خلقی شده ناظر بجمالت ز چپ و راست
این حسن و ملاحظت که ز رخسار تو پیداست
بلبل که ز عشق رخ گل واله و شیداست

نگذاشت مرا هیچ بدل صبر و نه طاقت بازوی قوی پشت غمت بسکه تولاست
منظور بجز نور حق از روی تو اش نیست
چون نور کسیرا که نظر روشن و پیدا است

۲۸۳ باده عشق تو امروز نه در جام منست
طعم حنظل بدهن با شکر م هر دو یکیست
صبر و آرام و قرارم همه از دل بر بود
چون کنم حرف غمش بر ورق چهره رقم
ز آبنوس خط و عاج ز نخش خاتم بند
رشته نظم دُر از لفظ بصیادی طبع
کز ازل تا به ابد باده انعام منست
بسکه تلخ از غم شیرین دهنان کام منست
جلوه روی نگاری که دلارام منست
چشم نمناک دوات و مژه اقلام منست
مجری صبح من و مجمره شام منست
اینره صید سخن دانه و آن دام منست
شام وصلش که سرانجام نشد روز بنور
در چنین تیره شبرنگ سرانجام منست

۲۸۴ گرم ز زلف سیاه تو دست کوتاهست
هزار بادیه گر بیش آیدم همراه
چوکعبه مقصد کس شد غم مغیلان چیست
اگرچه دشمن خونخوار در قفا شیر است
دلیم ربوده زلیخاوشی که صد یوسف
زهی جمال که از پرده چون نماید رو
کمند یاد تو پیوند جان آگاهست
چه غم ز سختی و سستی که دوست همراهست
بجای پا رود از سرکسیکه در راهست
ولی چو دوست توئی پیش رو چو روباهست
اسیرش از زنج دلفریب در چاهست
حجاب چهره خورشید و طلعت ماهست
چو نور قصه همیگویش ز زلف دراز
ولی چه سود که عمر عزیز کوتاهست

۲۸۵ آن یار که دی از بر من بار سفر بست
تا سر برهش هر قدمی فرش نماید
از خانه چو او رفت سفر جانب صحرا
خورشید رخس هر طرف از شعشعه حسن
در رهگذری کان بگذر آمد و بگذشت
بس در گذرش چشم تماشا بگشودند
گویا بهلاک من مهجور کمر بست
خورشید کمر بست چو آن یار سفر بست
با قامت چون سرو و رخ همچو قمر بست
در دیده نظارگیان راه نظر بست
از کثرت دلها بقفا راه گذر بست
نور نظر خلق بر او راه گذر بست
او رفت و پیش نور دل افکار دعاها
بر یکدگر از رشته خوناب جگر بست

۲۸۶ یاری که وداعم نمود و بسفر رفت
تا پیش نظر بود مرا نور بصر بود
آنشوخ جفا پیشه که هیچم بوداعی
زد تیر غمی بر دل ریشم که ز زخمش
گور و سلامت که ز راه تو خطر رفت
نورم ز بصر رفت چو از پیش نظر رفت
نواخت دم رفتن و از شهر بدر رفت
خوناب جگر بر رخم از دیده تر رفت

او راست چه تیر نظر از ما شد و ما را
بس تلخ شد از حنظل هجرش دهن من
قد خم چوکمان شد زغم و عمر بسر رفت
یکباره برون از دهنم طعم شکر رفت

ای باد بیاور ز رخس سرمه خاکی
تا سرمه کند نور که نورش ز بصر رفت

۲۸۷ نه تنها شبم تیره از موی اوست
دو عالم که نبود ز یکرشته بیش
کیا مت که صد فتنه دارد بپر
می کوثر و موج آب حیات
که روزم همه روشن از روی اوست
کمین موئی از تارگیسوی اوست
یکی جلوه از قد دلجوی اوست
عیان از لب و چین ابروی اوست
از آن طره عنبرین بوی اوست
چو سنبل نسیم سحر مشکبار

چه گویم ز نور مسلمانیش
که او کافر خال هندوی اوست

۲۸۸ مرا قبله جان کنون روی اوست
بدیدار بیست الحرامش چکار
سراسر جهان و در او هر چه هست
عبیر بهشتی و مشک تثار
که محراب دل طاق ابروی اوست
کسیرا که دل کعبه کوی اوست
یکی جلوه از روی نیکوی اوست
همه نافه چین گیسوی اوست
که طوبی من قد دلجوی اوست
ز عشقی که فولاد بازوی اوست
برد پنجه کی دست چو بین عقل

چو نورم رهائی دگر مشکل است
ز چوگان عشقش که دل کوی اوست

۲۸۹ ای روشنی چشم مرا روی تو باعث
دیوانگی و شورش و آشفتگیم را
بیمار غمت چند بود در دل شبها
هر سحر که سر میزند از غمزه خوبان
وی تیره گی بخت مرا موی تو باعث
شد سلسله حلقه گیسوی تو باعث
بر سوزش آهم شرر خوی تو باعث
باشد همه را نرگس جادوی تو باعث
تاب و شکن طره هندوی تو باعث
نسرين گل و غالیه موی تو باعث
رفتار خوش قامت دلجوی تو باعث
بر جلوه گریها خم ابروی تو باعث
هم برگره رشته زنار بتان را
هم برگل رنگین ز شمیم خوش گلزار
هم سرو روان را بخرامیدن موزون
در کعبه و در میکده محراب و صنمرا

چون نور مرا برگهر سلک تجلی
پیوسته فروغ رخ نیکوی تو باعث

۲۹۰ ای خاک پایت بر فرق من تاج
تو شاه خوبان در حسن و خوبی
فرقم بتاجی گردیده محتاج
خوبان فرستند بر درگهت باج

افغان که زلفت از کافری کرد
 آنخال مشکین بر آن بناگوش
 ایمن و دینم یکباره تاراج
 هندو نژاد است بنشسته بر عاج
 تا آرمش پیش از سینه آماج
 شد روز روشن همچون شب داج
 رفتی و ما را در دیده یا را

معراج هر کس باشد بکوئی
 چون نور ما را کوی تو معراج

۲۹۱ ای قف دل ما را لعل لب تو مفتاح
 تا کی ز غم مرده باشد دل افسرده
 آندف که چو بخروشد افلاک برقص آرد
 مصباح چو روشن شد افلاک برقص آمد
 دلرفت چو اصلاحی از فیض دف و راحی
 نور آمد و روح آمد آن گنج فتوح آمد
 مفتوح نما باری قفلم ز دل ای فتاح
 مطرب بکف آور دف ساقی بقدر کن راح
 و آنرا که چون جوشد انجام بود مصباح
 نور و طربی باید گردد بدلم اصلاح
 چون جسم شود ساکن در مصطفی ارواح
 در بحر چو نوح آمد هم کشتی و هم ملاح

چون نور تجلی کرد در ملک شهود از غیب
 شد کنز معانی را کلکش بیان مفتاح

۲۹۲ منم که با مژده ترکم گهر سوراخ
 ز بسکه چشم بیام و درت نهادم شد
 بیا که ناوک آهم دل فلک هر شب
 تو رفتی و ز قفای تو هر قدم کردم
 توئی که کرده ز تیر غم جگر سوراخ
 ز کاوش مژده ام جمله بام و در سوراخ
 جدا ز ماه رخت کرده تا سحر سوراخ
 زمین خشک بخوناب چشم تر سوراخ

عجب مدار که نور از ضمیر چو نخورشید
 کند بناوک حسرت دل قمر سوراخ

۲۹۳ بلبلا نعره مستانه مبارک باشد
 درد نوشان چمن را ز کف ابر بهار
 گو مرا سبچه بکف بر سر سجاده مباح
 شعله خوئی ز جفا خون دلم گرم بریخت
 غمزه اش تیغ بکف رفت بسر وقت دلم
 بر دل از حلقه گیسوی تو تا سلسله هاست
 پیش گل خواندن افسانه مبارک باشد
 باده ناب به پیمان مبارک باشد
 گردش جام بمیخانه مبارک باشد
 شمعرا کشتن پروانه مبارک باشد
 آشنا را غم بیگانه مبارک باشد
 طوق زنجیر بدیوانه مبارک باشد

باز چون نور بدل مهر توام جای گرفت
 گنج را خانه ویرانه مبارک باشد

۲۹۴ دل گرچه ترا بمن نباشد
 با این قد و ناز و دلفریبی
 تنهانه برنگ تو گلی نیست
 جان بی تو مرا بتن نباشد
 سروی چو تو در چمن نباشد
 هر نافه که در سمن نباشد

از غنچه دهن مجوکه آن را پیش دهنست دهن نباشد
 یک نافه ز موی عنبرینت در چین چه که در ختن نباشد
 هر دل که شهید غمزه تست جز خون بپرش کفن نباشد
 نور از تو چه در سخن برآید
 کسرا بپرش سخن نباشد

۲۹۵ کسی کان غم دلستانی ندارد چو جسمی بود آنکه جانی ندارد
 چه پرسی ز نام و چه پرسی نشانش کسیرا که نام و نشانی ندارد
 بجز تیر حسرت چه حاصل کسیرا که آن یار ابرو کمانی ندارد
 دلم جز گل رو و گلزار کویش هوای گل و گلستانی ندارد
 بوصف دهانش بود غنچه گویا و لیکن چو سوسن زبانی ندارد
 در این گلستان جز بهار رخسار بهاری که در پی خزانگی ندارد
 بیان معانی کند نور بشنو
 اگرچه معانی بیانی ندارد

۲۹۶ گذر چو ترا بر مقام فتاد همای سعادت بدمام فتاد
 کنون قرعه دولت ای سرفراز ز من قدومت بنامم فتاد
 برآمد چو ماه رخت در نظر نظر سوی بدر تمامم فتاد
 ذهاب از تو دارالسلامت و من مقامی بدارالسلامم فتاد
 ز کف جوادت بجام و بکام می جود و بذل مدامم فتاد
 صفای می و مستیم شد فزون ز رویت چو عکسی بجامم فتاد
 لب ت کز سخن بخشد آب حیات از آن جرعه خوش بکامم فتاد
 چو دیدند با من کرمهای تو حسد بر دل خاص و عامم فتاد
 تو گفستی بدیهه بگو شعر کی گهرهای نظم از کلامم فتاد
 ز روی تو بس نور بالا گرفت
 فروغ تجلی بدمام فتاد

۲۹۷ دلی دارم ز عشق آن پیری زاد بزنجیر جنون پا بست بیداد
 سرم گردید تا سودائی او متاع دین و دل داده است بر باد
 چگویم از مه رویش که خورشید چو دید از آسمان بر خاک افتاد
 مپرس از قامتش کز جلوه کرد اسیر خود هزاران سرو آزاد
 صنوبر را دل از این غصه شد ریش که بر زلفش چرا زد شانه شمشاد
 بهر لب کز غمش بگذارم انگشت از آن لب بر نیاید غیر فریاد
 زهی طوطی طبع نور کامروز ز شعر شکرش داد سخن داد
 گرم صد ره زنی با تیغ بیداد

به پیش کس نخواهم زد رهی داد

۲۹۸ صنوبر با قدت کی شد برابر
متاع کفر و دین از مو و رویت
بصید اندازی دلها ندیدم
منت آن مرغ دست آموزم آخر
بشر هرگز بدین خوبی ندیدم
دلی دارم بـرت از گرمی شوق
نخستین دم مرا شیخ طریقت
پدر تنها نه بهر عشق پرورد
که شرمنده نشده چون سرو شمشاد
در این سودا شدم یکباره بر باد
ز تیر غمزه چون چشم تو صیاد
نسازی از قفس تا چندم آزاد
ملک باشی ندانم یا پری زاد
سراپا آتش و افغان و فریاد
بجز عشقت نداده هیچ ارشاد
که مادر هم مرا بهر همین زاد
ز آزادان دربار تو چون نور
بگو آخر که داد بندگی داد

۲۹۹ یارم که سرو وفا ندارد
بهر همه دارد او وفا لیک
هر کو برهش سری فدا کرد
بی صیقل مهر عکس رویش
وصلش ز برای دیگران است
بیگانه کجا شود خبردار
قاصد ز کدام ره فرسـتم
آنکس که مرا از او جدا کرد
در سر بجز از جفا ندارد
بهر من مبتلا ندارد
چون من خبری ز پا ندارد
آئینه دل جلا ندارد
جز هجر برای ما ندارد
کز وی خبر آشنا ندارد
آنجا که رهی صبا ندارد
گویا خبر از خدا ندارد
بزمی که صفای آن ز نور است
بی نور دمی صفا ندارد

۳۰۰ چو مرغم تا قفس بنیاد کردند
دلیم کز فرقتش ویرانه بود
ندارد جز قفس مرغ دلیم جای
بجای شیر خون در جوی شیرین
مبارک روزی و خرم دمی بود
غمش تا مایه شادیسـت جان را
اسـیر دام آن صیاد کردند
ز گنج وصل او آباد کردند
کنونش کز قفس آزاد کردند
روان از دیده فرهاد کردند
که عشقش در دلیم ارشاد کردند
از او بس جان غمگین شاد کردند
رسد تا نور بیدل را بفریاد
وظیفه بر لبش فریاد کردند

۳۰۱ کسیکه ذوق تمنای دوستان دارد
نشان و نام چه جوئی ز عاشق آزاد
غم کهولت و پیری کجا خورد پیری
مگر که شوق تمنای بوستان دارد
که او نه بسته نامست و نه نشان دارد
که عشق روی جوانان دلش جوان دارد

کمین بقصد هلاکم نکرده گر چشمت
حدیث عشق نخواهی گرم بعالم فاش
مران ز درگه خویشم که هرکرا بینی
خدنک غمزه چرا باز درکمان دارد
بگو بغمزه غماز تا نهان دارد
پیاس خویش کسیرا بر آستان دارد

ندانم از چه سبب نور ناتوان امشب
چه بلبل سحری ناله و فغان دارد

۳۰۲ نخستین دم که عالم آفریدند
بود تا هیکل او را حمایل
برخ گنج مسما را ز اسماء
بحرز جان ز روی آن نگارم
ز وصل او دلم را شاد کردند
زند تا گوی دلها را به چوگان
لبش دیدند بر احیای اموات
سلیمان را ز لعل آن پری روی
لبم از تشنگی چون خشک دیدند
پی ایجداد آدم آفریدند
در اسما اسم اعظم آفریدند
طلسمی سخت محکم آفریدند
عجب نقشی معظم آفریدند
ز هجرش مسکن غم آفریدند
برویش زلف پر خم آفریدند
مسیحا را ز مریم آفریدند
نگین نقش و خاتم آفریدند
از آنرو دیده پر نم آفریدند

منال ای نور پیش یار زاغیار
که گل با خار توام آفریدند

۳۰۳ ز رویش دسته گل آفریدند
در این میخانه بهر می پرستان
کمند دلربائی در قفایش
بتار زلفش از هر پیچ و تاب
دمی عشقش مرا تعلیم کردند
مدامم توشه از خوان قناعت
چو آن چهچه شنیدند از لب جام
ز مویش جعد سنبل آفریدند
ز لعلش ساغر مل آفریدند
ز مشکین تارکاکل آفریدند
بسی دور و تسلسل آفریدند
که آن حسن و تجمل آفریدند
بدامان توکل آفریدند
بحلق شیشه غلغل آفریدند

بگلزار سرکویش دل نور
بصد زاری چو بلبل آفریدند

۳۰۴ مرا تا عشق او ارشاد کردند
چو بلبل از گلم هر لحظه بردل
ز سوز شعله شوقش دلم را
چرا خاطر نباشد از غم شاد
ترا در حسن شیرین آفریدند
مجو سختی ز عمر سست بنیاد
مرید عشق را آزاد کردند
نصیب این ناله و فریاد کردند
سراپا آتش بیاد کردند
که از غم خاطر را شاد کردند
مرا در عشق چون فرهاد کردند
که بر بادش بنا بنیاد کردند

چو نورم عاقبت ویرانه دل

زگنج مهر او آباد کردند

که سحرگریه را اثر باشد
که لبش خشک و دیده تر باشد
عقل عشق بی‌خبر باشد
سنگ این دیگر آن دگر باشد
هرکجا عشق در گذر باشد
ناوک عشق را سپر باشد
پوست از مغز بهره‌ور باشد
سوی عقلش کجا نظر باشد

بجمال و یم نظر باشد
آن نظرکیمیا اثر باشد
نظرم جانب دیگر باشد
حفظ از لطف او شکر باشد
نالۀ را که با اثر باشد
در شبان گاه بیشتر باشد
دیده بیدار تا سحر باشد
مگر آنکس که خیره سر باشد
نور خونین جگر سپر باشد

دنیا مطلب که نیست جاوید
بگذر زوی و مدار امید

شرکست بنزد اهل توحید
یکدل نشد آنکه جز یکی دید
دین داریت از کمال تقلید
بگذر زگمان که هست تقید
کز خار بن گمان گلی چید

دل از همه همچو نور برکن
یکدل شو و یکشناس و یکدید

خود دست در آغوش وداعش بکمرکرد
بی دیدن یاران نشنیدم که سفرکرد
هر دیده که خاک ره او کحل بصرکرد
آنکس که نه خون دلش از قوت جگرکرد

۳۰۵ گریه عاشقان سحر باشد
حالت عاشق این بود جاوید
راز عشقش چه جوئی از عقلا
عقل با عشق هم ترازو نیست
هیچ برج از عقل نگذارد
اینقدر طاقتش کجاست که عقل
عشق مغز است و عقل همچون پوست
تا بود نور عشق منظورش

۳۰۶ تا مرا نور در بصر باشد
نظری را که او کند نظری
کافرم گر بجنب رخسارش
شکر از قهر او بود حفظ
دوست دارم ز سینه سوزان
اثر نالۀ سحر خیزان
خفته کی داند که در شبها
سر نیچند ز تیغ بیدادش
غمزه اش را که تیر دلدوز است

۳۰۷ دنیا طلبی و حق پرستی
چشم از همه جز یکی فروبند
تحقیق نکرده نیست کامل
اطلاق دل از یقین طلب کن
در دشت یقین کسی ندیدیم

۳۰۸ خرم دل یاری که نگارش چو سفرکرد
جز یار من آن شوخ جفا کار نگاری
بینائی وی را خللی راه نیابد
یا قوت لبش کی بود از قوت بازو

لب تشنه وصلش چو مرا دید ز هجران
پیغام سلام از لب شیرین چو فرستاد
صد جوی روان بر رخم از دیده‌ترکرد
یارب بوطن از سفرش آ سلامت

ای ز لب‌ت کام ما چون نیشکر لذیذ
وی ز تو در جام ما باده احمر لذیذ

۳۰۹ دی شد و آمد بهار، غنچه شکفتش هزار
بین شده هر سو چمن پر ز گل و یاسمن
شد نظر لاله‌زار، چون رخ دلبر لذیذ
تا که نخیزی ز جای دست نکوبی و پای
هست کنون جان من خوردن ساغر لذیذ
ای ز خط مشکفام بر دلم افکنده دام
نیست بصد دف و نای قص صنوبر لذیذ
تا قدت ای سیمتن کرده ز گل پیرهن
خال تو بخشد مدام دانه عنبر لذیذ
نیست دگر در چمن نخل برآور لذیذ

باز بغیب و شهود نور تجلی نمود
ریخت ز دریای جود بس در و گوهر لذیذ

۳۱۰ بیا ای از رخت چشم بدان دور
کنون کز ساغر عشرت شدی مست
مکن از خویش نیکانرا تو مهجور
ز رویت چشم هرگز بر نداریم
چنین ما را بغم مگذار مخمور
توان مستور مهتر داشت در دل
که ما را در نظر هستی تو منظور
مرا مستی ز لعل و چشم ساقیست
اگر ماندی می اندر شیشه مستور
دلی دیگر نمی‌بینم در این شهر
نه از جام بلور و آب انگور
که نبود از غم هجر تو مسرور

ز رویت تافته تا نور نوری
تجلی زارگشته عالم از نور

۳۱۱ ای بیخبر از وفای دیگر
ما را بجز از هوای عشقت
هر دم چه کنی جفای دیگر
بر روی دل اوفتاده بس دل
در سر نبود هوای دیگر
راحت بودم اگرچه هر دم
در کوی تو نیست جای دیگر
امروز مرا ز نور رویت
از دوست رسد بالای دیگر
تا چند بود فراق و وصلت
افزود بدل صفای دیگر
آن بهر من این برای دیگر
جاننا چکنند دوی دیگر
آن هست مرا عطای دیگر
ببالای تو هر بلا که بخشد

چون نور مرا بجز لقاییت
منظور نشد لقای دیگر

۳۱۲ سر نهادم برت بخاک نیاز
تا تو برگیریش بخنجر باز

کوشش عاشقان ز معشوقست
گر نه مستش کند کرشمه گل
وصل جوئی بروز هجر بسوز
تا تذرو مراد سازی صید
راز وی من بکس نمیگفتم
شمع پروانه را دهد پرواز
کی ز بلبل برآید این آواز
گل چه خواهی بیا بخار بساز
دیده بر بند از همه چون باز
اشک خونین درید پرده راز

خرم آن دل که باغم عشقش
گشته چون نور در جهان دمساز

۳۱۳ بهار آمد ای بلبل خوش نفس
چه حاصل ترا زین بهاران پیش
مکن تکیه هرگز به بنیاد عمر
بدست آرد امروز سامان کار
مشو رنجه از جوشش مردمان
بدنبال چشم تو آن حال چیست
بنال از اسیری چه من در قفس
که خواهد رسیدن خزان ز پس
که بر باد تکیه نکرده است کس
که فردا نماند ترا دسترس
که با شکر آید هجوم مگس
مگر مستی افکند از پی عس

چه نورم بتن تا نفس باقیست
کنم هر زمان وصلت ایجان هوس

۳۱۴ در آمد از درم مه خلعتی دوش
پایش خاستم گه دست بر دست
نه پیچیدم سر از شیرین و تلخش
بعالم هرکرا روز و شبی هست
چگویم من ز صهبای خیالش
برو واعظ که جز پیغام عشقش
فراموشش نسازم باری از دل
چسان در آتش عشقش نسوزم
گرفتم تا سحر تنگش در آغوش
به پیشش گه نشستم دوش بر دوش
بنوشیدم ز دستش زهر با نوش
شب و روز من آنزلف و بنا گوش
که برداز چشم خواب و از سرم هوش
مرا وعظ تو چون باد است در گوش
کند صد بارم از دل گر فراموش
که دریای غمش در دل زند جوش

چه نور از عشق گوید هرچه گوید
چرا سازد لب از گفتار خاموش

۳۱۵ نه تنها دین و دل برداز نگاهش
زهی صیادی چشمش که آنصید
بهر جا پا نهد خیزد قیامت
ز حسرت افتدش خورشید در پای
اگر نه شاه خوبانست از چیست
بهر سوئی که او رخت سفر بست
دم رفتن نکرد اوگر وداعم
که روزم کرده شب زلف سیاهش
کند صد دل بیک تیر نگاهش
ز سرو قامت و روی چو ماهش
بسرگر بشکند طرف کلاهش
که خیل خوبرویان شد سپاهش
الهی بیخطرگردان تو راهش
بهر جا شد خدا پشت و پناهش

سلامت بازش آور باز یارب
شود تا نور مجرم عذر خواهش

۳۱۶ ای نهان از توام بجام اخلاص
جان من چون تو نیست جانانی
تا بجان کرده جای اخلاصت
چون نهان هست با تو اخلاصم
شیشه با جام بین چه میگوید
ساقی امشب دلم فزون دارد
ای بجان از توام نهان اخلاص
که توان داشتن بجان اخلاص
باکسم نیست در جهان اخلاص
گو نباشد مرا عیان اخلاص
باشدش پیر با جوان اخلاص
بمی همچو ارغوان اخلاص

هرکه چون نور با تو خالص شد
بایدش داشت جاودان اخلاص

۳۱۷ ای لعل می آلودت از جوش شکر فیاض
گر باد برانگیزد خاکی ز سرکویت
بس آب گهر کرده در جوی سخن جاری
امساک فقیرانرا با بخل مده نسبت
معیوب که میکوشد در عیب هنرمندان
منعم که بود خوانش از نعمت الوانش
چون بهر کف جودت هر سوز گهر فیاض
در دیده بود ما را چون کحل بصر فیاض
گر دیده لب خشکم چو ندیده تر فیاض
نخل ار چه غنی طبعست آمد بثمر فیاض
چون خود همه عیست نبود چه هنر فیاض
باید گهر کانش چون معدن زر فیاض

هرگز بجهان فیضی ظاهر نشد از ظلمت
نور است که می باشد چون شمس و قمر فیاض

۳۱۸ ای که با نیکان طمع داری که یابی ارتباط
رو عدالت پیشه کن هر روز و میکن راستی
چيست ايندنيا رباط و خلق دنيا كاروان
رسم بی باکی نبخشد جز پریشانی بدست
سالک بی رنج را نبود ز راحت لذتی
با بدن منشین که با ایشان مضر است اختلاط
تا روی از عدل فردا راست بر روی صراط
کاروانرا بار باید بستن آخر از رباط
جمعیت خواهی منه پا جز براه احتیاط
جان غمگین بیشتر مسرور گردد از نشاط

ایندر نظمی که نور از خامه ریزد دور نیست
گر بر وی صفحه غلطد همچو گوهر بر بساط

۳۱۹ ای خدایت زهر بلا حافظ
غیر حق حافظی نمی بینم
حافظ کشتی ار خداست بیحر
ساقیا می دهد وز کس مندیش
دیگر از مدعی چرا ترسم
آنکه حفظش زمین پیا دارد
من برفتم ترا خدا حافظ
حق ترا باد دائم حافظ
چه غم ار نیست نا خدا حافظ
زانکه باشد خدای ما حافظ
شد حفیظم بمدعا حافظ
دائم هست در سما حافظ

نظم حافظ شنید نور و بگفت
مرحبا نظم و مرحبا حافظ

۳۲۰ گیرم از خلق توانکرد نهان فعل شنیع
هرکه چونخاک شود پست بدرگاه خدا
تا جهانی همه باشند مطیع و تو مطاع
دوزخ جان تو با خلق بود تنگی خلق
با بد و نیک چکارت که پس پرده غیب
انبیا را ز حق ار اذن شفاعت نبود
غصه نور نخواهد شدن آخر دانم
کی توانکرد ز خالق که بصیر است و سمیع
سر بزیر قدمش فرش کند عرش رفیع
سر بفرمان مطاعش نه و میباش مطیع
جنتی گر بجهان هست بود خلق وسیع
تو ندانی که شریفست نهان یا که وضع
عاصیانرا بقیامت نبود هیچ شفیع
گر همه عمر کنند قصه بر خلق جمیع

یکی روز رفتم بگلگشت باغ
که از بلبل و گل بگیرم سراغ

۳۲۱ بدیدم گرفته نهال گلی
صراحی ز غنچه ایغاش زگل
بخود گفتم این شاهدهی بوده است
کنون شاخ و برگگی دگر بیش نیست
بهاران گلست و به دی خاربن
چو حال همه عاقبت این بود
بدستی صراحی بدستی ایباغ
وز ایندو هزاران شده تردماغ
که دلها بسی کرد، چون لاله داغ
که گه بلبلش بشکندگاه زاغ
سحر هیزم مطبه و شب چراغ
چه نور از همه به که گیرم فراغ

۳۲۲ مرا اتفاق از هجوم مخالف
اگرچه توقف نشد حاصل اما
کسی کو دلش شد چو آئینه صافی
سردلاف عرفان بگیتی کسیرا
بود قطع الفت ز اغیار آسان
خدا راست منت که از خوان نعمت
بتوصیف ذات و صفاتش چه یارا
جوانی چو رفت و به پیری نمودی
بحق رسولت بآل و صحابه
زمانی توقف نشد در مواقف
ز سر مواقف شدم جمله واقف
بکشف ضمائر همه هست کاشف
که عارف شد از جمع و فرق معارف
ولی هست مشکل زیار مؤلف
مرا کرده انعام دخل و مصارف
زبان و قلمرا که بودند عارف
الهی در اینموقع نیک واقف
کز این ره مسازم اسیر مخالف

منم نور و امروز اندر ذهابم
ندیم و مصاحب نجیست و عارف

۳۲۳ کسیکه عشق تو بر نقد دل شدش صراف
اگر تو طالب اکسیر عافیت هستی
نهی بکوره اسراف نقد و نسبه بچند
چو زر خالص از هر غشی نماید صاف
مسوز سیم و زر عمر ز آتش اخلاف
خدای دوست نمیدارد اینقدر اسراف

ترا بیوته چه حاجت زکردن زیبق
به تند و شور قناعت بکش تو زیبق نفس
بملح ساجی و گوگرد سرخ فرش و لحاف
که کیمیای تو اینست و نیست این بگزارف
نظر ز سیم و زر قلب ناکسان در بند
بدار ضرب محبت چو نور شو صراف

۳۲۴ خدای یکتا بداد ما را
دو یار زیبا بداد ما را
اگر چه رفتم بهر دیاری
دو یار جستم ز فضل باری
چه خواست صیدش کند زمانه
بدفع کیدش ز هر کرانه
کنونکه گردید ذهاب جایم
فلک بکوبد در سرایم
چرا نه بینم بقلب صافی
کنونکه دارد بموش کافی
دو یار زیبا نجیب و عارف
خدای یکتا نجیب و عارف
بسی بگشتم بجست یاری
حکیم و دانا نجیب و عارف
دلیم بقیدهش بسوی دانه
شدند پیدا نجیب و عارف
نهاد خورشید سوری پیام
که جویم آنجا نجیب و عارف
چه نور هر دم جمال کافی
دو چشم بینا نجیب و عارف
چو بلبلی که بود آن بگلستان مشتاق
دلیم بود بجمال تو دلستان مشتاق

۳۲۵ جهانیان همه گر شوق بوستان دارند
چو دیگران نیم ایدوست با وجود تو من
دلیم نمیرهد ای گل ز خار دیوارت
نظر بغیر تو اش نیست بر کرشمه خور
مراسم دیده بدیدار دوستان مشتاق
بسیر و باغ تماشای بوستان مشتاق
که هست بلبل نالان بآشیاں مشتاق
چو نور هر که ترا هست در جهان مشتاق
بیشتر زانکه رسد باده ز روئیدن تاک
مست دیدار تو بودم بدل و دیده پاک

۳۲۶ بلبل و قمری گلزار تو بودم روزی
گرد بام حرمت جان طیران داشت دمی
سالها دل حرکت کرد چو پرگار فلک
ذات پاک تو که بیرون بود از دانش و وهم
هر کرا رو بسوی تست نجاتش باشد
که نه از گل اثری بود و نه سر و چالاک
که نبود اینهمه دور و دوران با افلاک
تا بکوی تو سکون یافته از مرکز خاک
کی نماید خردش درک بچشم ادراک
وانکه رویش نه بسوی تو بود هست هلاک
منکه نور توام از نار چه اندیشه کنم
کند اندیشه ز نار آنکه بود خود خاشاک

۳۲۷ هر سوکه کنی رو تو بدین شکل و شمایل
هم مایل رخسار تو خورشید جهانتاب
گردند ترا عارف و عامی همه مایل
هم سائل دربار تو سلطان قبایل

پامال فراق نشده سر نتوان کرد
هرچند کند جسم مرا خاک و برد باد
عاقل بود آنکسکه کند کسب فضیلت
جز عشق توکان عقده گشای دل من شد
برگردن وصلت نفسی دست حمایل
از دل نکند سیل فنا نقش تو زایل
من عاشقم و عشق توام بس ز فضایل
نگشود مرا عقده از حل رسایل

عمریست که دل از پی توصیف جمالت
بگشوده بمفتاح سخن نور دلائل

۳۲۸ عمریست تا چو شمع بخدمت ستاده‌ایم
دی لعل می فروش تو پیمود جرعه
نگشاده‌ایم بر رخ خوبان بهیچ روی
ای کرده دستگیری افتادگان بسی
بس لاله‌ها که بر دمد آخر ز خاک ما
از ما بغیر عشق مخواه ای پدر که ما
نقش دو کون گرچه ز ما ظاهر است لیک
پروانه وار جهان بهوای تو داده‌ایم
امروز این چنین همه سرمست باده‌ایم
چشمی که بر جمال تو جانان گشاده‌ایم
ما را بگير دست که از پا فتاده‌ایم
زین داغها که بر دل سوزان نهاده‌ایم
بهر همین ز مادر ایام زاده‌ایم
چون نور در جهان ز همه نقش ساده‌ایم

۳۲۹ ای روی نکرده هیچ سویم
هر غم ز شکنج طره تو
دستی بدل شکسته‌ام نه
آبم چه نمیزنی بر آتش
جز خاک در تو منبعش نیست
سری که مرا ز تست در دل
در دیرو حرم چو نورتا چند
سوی تو بود مدام رویم
چو گمان دگر ز نند بگویم
بر سنگ چرا زنی سبویم
آتش مزن از شرار خمیوم
این آب که می‌رود بجویم
گر سر برود بکس نگویم
باشد ز پی تو جستجویم

زهی مصحف رو که در وی رقم
ز ابرو و انف است نون والقلم

۳۳۰ لب از یاء و دندان ز سین چون نمود
دگر نقش حم هر سو نگاشت
خوشا روی مویش که هر صبح و شام
صدش حرف و نقطه چو از خط و خال
پراز گوهر حمد و اخلاص گشت
زد از طاوها طره را پیچ و خم
خم گیسویش با دخان قلم
زد از والضحی و ز واللیل دم
رقم یافت بر صفحه بیش و کم
زبان و دل از این چنین مصحفم

ز نورت چه نور آیت نور یافت
ز تاریکی دهر دوشش چه غم

۳۳۱ اکنون که بطرهات اسیرم
آزادم و بنده رخ تو
هر دم چه زنی ز غمزه تیرم
صیادم و در کفست اسیرم

خورشید بر ز اخترم نور
 با خاک یکیست گنج قارون
 هر چند که ذره و حق میرم
 تا نقش تو هست در ضمیرم
 بی لعل تو انگبین و شیرم
 در خلد برین حرام باشد
 خمار ازل سرشته چون نور
 از باده مهر تو خمیرم

۳۳۲ من جز تو کسی دگر ندارم
 در سر بجز از هوای عشقت
 فریاد رسی دگر ندارم
 هرگز هوسای دگر ندارم
 جز عقل در انگبین عشقت
 ببال مگسای دگر ندارم
 جز دل جرسی دگر ندارم
 چون ملتسمای دگر ندارم
 جز تن قفسی دگر ندارم
 گفتی جرسی بناقسه ام بند
 دانم برتست التماسم
 من طایر آشیان روحم
 امید حیات بیتو چون بود
 بر خود نفسی دگر ندارم

۳۳۳ ز گل گلاب و ز لاله پیاله می جویم
 هنر اگر نبود زاهدان نباشد عیب
 وزین دو نیز شراب دو ساله می جویم
 می و پیاله ز گل دور لاله می جویم
 ز ابر دیده سرشگی چو ژاله می جویم
 مدام ماه شبافروز هاله می جویم
 که من نسیم حیات از پیاله می جویم
 بیاد چهره گلفام و خط زنگارش
 بیانگ چنگ چو حافظ همیشه گوید نور

۳۳۴ من خونین جگر داغی که از هجران بدل دارم
 ز گلزار سرکوش صباگر بشکند شاخی
 ندارد مرهمی دیگر بغیر از وصل دلدارم
 ز شاخ حسرتش بر دل فتد هر لحظه صد خارم
 چو مرغان دگر نبود هوای باغ و گلزارم
 در این سودا من مسکین بجان و دل خریدارم
 که درمانی بجز دردش ندارد جان بیمارم
 گناهم را نمی پرسی کشی از قهر بردارم
 انالحق هیچ ناگفته دری ز اسرار ناسفته
 بظاهرگرچه دیدارش نشد باری مرا حاصل
 ولی چون نور در باطن همیشه مست دیدارم

۳۳۵ نه این زمان زمی جلوه تو من مستم
 در این بهار ندانم بسر چها دارم
 که سالهاست از این باده کهن مستم
 که دیگران بچمن جرعه نوش و من مستم
 ز آب و رنگ گل و نکهت چمن مستم
 که آن صنم نکند همچو برهن مستم
 روم بکعبه و دیر و بسوزم این زنار

ز چین طره نماید چو نافه بخشائی
 کند ز غالیه چون آهوی ختن مستم
 زهی حکایت عشقی که بعد چندین سال
 کند ز قصه شیرین و کوهکن مستم
 لب از عصاره انگور تر چرا سازم
 کنونکه نور نمود از می سخن مستم

۳۳۶ سالها شد که بدل نقش مرادی دارم
 طره عقدگشایش چو بیند گرهی
 گرچه غمها بود از دوری وصلش بدلم
 کیسه دوست چو غم گر ز زر و سیم تهیست
 شکر ایزد که ز لخت جگر و پاره دل
 نه سر صلح بکس باشدم و نه دل جنگ
 دیده جان برخ حور نژادی دارم
 از گره بستن آن طره گشادی دارم
 هر دم از یاد رخس خاطر شادی دارم
 صاحبی ذوالکرم و شاه جوادی دارم
 در بیابان غمش توشه و زادی دارم
 تا در این معرکه با نفس جهادی دارم
 صد رهم گر کشد از خنجر بیداد چه نور
 رهی از وی تو مپندار که دادی دارم

۳۳۷ بیا که تشنه لعلت چو آب یاقوتم
 فریب نرگس سحر آفرین جادوویت
 شهید ناز تو یاکشته وصال من
 نهنگ بحر شکافم و لیک یونس وار
 نسیم مقید این تیره دام ناسوتی
 که خون جگر بی لبت بود قوتم
 نموده محو ز خاطر فسون هاروتم
 که نخل سدره طوبی است چوب تابوتم
 نشانده کشتی دوران بسینه حوتم
 که نور مطلق عنقای قاف لاهوتم
 ای ز نور تو چشم جان روشن
 جان چو باشد همه جهان روشن

۳۳۸ گر نه شب از رخت بتابد نور
 آفتاب فلک هم از رویت
 وصف روی تو کرده در مجمع
 بین جزاغان لاله از رویت
 باشد آئینه سان ز عکس رخت
 کی شود ماه آسمان روشن
 کمرده روز جهانیان روشن
 تا شده شمع را زبان روشن
 هر سحرگه بیوستان روشن
 دلم ای دوست جاودان روشن
 از رخت نور تو تجلی کرد
 شد زمین روشن و زمان روشن

۳۳۹ ندانم آخر از داغ دل من
 زهی شست و زهی بازو زهی تیر
 دلم آن مرغ بسمل گشته تست
 کنم در دیده دل منزل تو
 بسی تخم محبت کاشتم لیک
 چه گلها سر بر آرد از گل من
 که زد او زخم کاری بر دل من
 بپرس آخر که چون شد بسمل من
 اگر آئی شبی در منزل من
 نشد جز بار محنت حاصل من

چه کم گردد ز دریای وصالت اگر موجی فتد بر ساحل من
کمالی غیر عشقت بر دل ریش
نکرد ارشاد شیخ کامل من

۳۴۰ چو بسمل کردی و بردی دل من بیا باری بگو کو بسمل من
رود جان از بدن بیرون ز مهترت نخواهد رفت بیرون از دل من
چو پروانه همه بال و پر م سوخت رخت کان نیست شمع محفل من
شود تا قابل افتادت مقابل چه آئینه دل ناقابل من
محبت دادم و محنت گرفتم وفا کشتم جفا شد حاصل من
ندانی قاتل و مقتول اگر کیست منم مقتول و عشقت قاتل من
مپرس از منزل اکنون که چون نور
برونست از دو عالم منزل من

۳۴۱ نه تنها منزل او شد دل من که شد بر درگاه او منزل من
چو طفلان خفته نالان در سحرگاه بپهلوی غمت هر شب دل من
چگویم زان لب شیرین که لعلش بود پیوسته نقل محفل من
ز قتل چندی بارت دست و دامان بخون آغشته دارد قاتل من
ز تابوت اجل آخر چه پرسم که هست آن نافه و این محمل من
نروید از مزارم جز گل عشق ز بس عشقش سرشته در گل من
در این ظلمت سرا نبود بر نور
حجابی غیر هستی حایل من

۳۴۲ دگر بگرفته در کف خنجرش بین هوای کشتن من در سرش بین
بین بر زخمهای کاری من بخون آغشته دست و خنجرش بین
ز بس قتال و خونریز است و خونخوار بجای باده خون در ساغرش بین
ز زلف و خط و خال و چشم و ابرو پی تاراج دلها لشکرش بین
بیند طره حسن جهان گیر امیر و بنده شاه خورش بین
بقامت غیرت شمشاد و سروش بعارض رشک ماه انورش بین
چو هندو زادگان نو مسلمان برخ آن خالهای کافرش بین
بصید مرغ دلها دام و دانه خط مشکین و خال عنبرش بین
ز بس تیر جفا زد بر دل نور
بخون آلوده مرغ بی پرش بین

۳۴۳ دگر دل پای بست دیگرش بین هوای عشقبازی در سرش بین
همه سرگشته از سودای عشقت بسر سودای عشق دیگرش بین

ز عشق نامسلمانى شده غرق
گواه عشق در شرح محبت
ز زخم چو نخودی پر خون و مجروح
بمعشوقی و حسن آشوب خلقی
صف مژگان و چشم کافرش بین
رخ زرد و سرشک احمرش بین
دل صدپاره غم پرورش بین
بعشق عاشقی بی یاورش بین

چو نور از عشق گلروئی گل افشان
ز خوناب جگر چشم ترش بین

دگر آشفته بر قتل منش بین
هزاران لاله حمرا بدمان
ز سوی مشکفام و روی زیبا
بعارض غیرت خورشیدگردون
بخون تشنه دست و دامنش بین
ز داغ سرخی خون منش بین
بشام تیره صبح روشنش بین
بقامت رشک سروگلشنش بین
برغم عاشقان شب تا سحرگاه

چو نور ار بایدت درج معانی
بر الماس بیان در سفتنش بین

۳۴۴ رخ زیبا چو ماه روشنش بین
نهان بوی گل اندر رنگ چونست
چو شاخ نرگس از باد بهاری
بیوی سرو قدش جوی اشگم
قد رعنا چو سروگلشنش بین
تن نازک پس پیراهنش بین
گهی برخاستن گه خفتنش بین
روان از دیده خون پیراهنش بین
برنگ لاله دست و دامنش بین
نظر در خشم و کین سوی منش بین
دل از مهر و محبت جانب غیر

برغم نور هر شب تا سحرگاه
ببزم دیگران می خوردنش بین

۳۴۵ چندم زنی ای بت جفا جو
رو سوی که آورم که تیرت
چشمت که ربود از نگاهی
تا بر زده با فسون و غمزه
جز پیش قد توکی نشیند
نبود عجب از رشک رویت
تیر مژه از کمان ابـرو
بر بست ره مرا ز هر سو
آرامش و رم ز چشم آهو
در سینه سحر تیر جادو
سروی که نخیزد از لب جو
خورشید زند طپانچه بر رو

در گوشه غم چو نور تا چند
با یاد تو سر نهم بزانو

۳۴۶ ساقی مصطب جانم تنهاها یاهو
شیشه و جام مرا هر دو چو معشوق شدند
مطرب بزم جنانم تنهاها یاهو
عاشق پیرو جوانم تنهاها یاهو

مست و مدهوش فتاده بدر میکده‌ها
این‌دو معشوق که گفتم بحقیقت چو یکنند
وان بود باده توحید که بی شیشه و جام
بعد از این نیست عجب گر بچکد آب‌حیات
گه از این و گه از آنم تنهاها یاهو
جز یکی زاند و ندانم تنهاها یاهو
کرده ترکام و دهانم تنهاها یاهو
از در نطق و بیانم تنهاها یاهو

منکه نور ازلم تا ابد از پرتو خویش
روشنی بخش جهانم تنهاها یاهو

۳۴۷ امشب نگارم با روی چون ماه
زلف درازش جبل‌المتین است
رازش که عمری در دل نهفتم
گر روی ماهش یکشب نه بینم
گفتم بصدرم کی ره نمائی
ساقی نخواهم جام بلورین
از در در آمد الحمد لله
کان دست نهد با عمر کوتاه
امروز فاشش بینم در افواه
سوزم جهانی با آتش آه
گفتا چو بینم خاکت بدرگاه
اکنون که مستم زان لعل دلخواه

در راه عشقش پایان ندیدم
چون نور هر چند پیمودم اینراه

۳۴۸ زهی بر جمالت جمال آینه
جمال و جلال ترا در دو کون
دلت را چه نبود رخ بیچراغ
شد آئینه خانه دلم بس نها
ز اشگم بگیر آینه کافتاب
بهار رخت گر که گیرد پیش
زهی بر جلالت جلال آینه
ظهور و بطون کمال آینه
فراقت شده بر وصال آینه
بیاد رخت از خیال آینه
ندارد چو آب زلال آینه
ز هر برگ و باری نهال آینه

در این واقعه نیست کس ز اهل وجد
چه نورت بر خسار حال آینه

۳۴۹ ای کرده تلف عمر گرامی بمناهی
زین جمله مناهی که نمودی چه ربودی
عرفان الهی اگر نیست چه حاصل
زین کهنه و نوحه نتوان یافت بتحقیق
بگذر ز مناهی و مکن بیش تباهی
بنمای چه داری تو ز عرفان الهی
گیرم که شدی شهره تو از ماه بماهی
نه از نمود فقر و نه از اطلس شاهی

پیری بطلب تا که چه نورت بزداید
از چشم تو این رنگ سفیدی و سیاهی

۳۵۰ ای خفته در این سرای فانی
عمرت بچه‌ل رسید و ترسم
پیرانه سر از خدا طلب کن
برخی ز که رفت زندگانی
در جهل چو کودکان بمانی
علمی که ترا دهد جوانی

وان علم کجا کنی تو معلوم
صد حرف ز نقطه شناسی
بی معرفت خدای هیچست
از دفتر فضل اوست حرفی
چون قدرت فضل خویش ظاهر
نقش دو جهان و کاف و نونی
ای کرده طمع بدیدن او
با دیده دل توانیش دید
رب ارنی چو گفست موسی
زان پیش که بایدت سبک رفت
جز معرفتش دلا فرو شوی

تا ابجد عشق را نخوانی
گر علم شریف عشق خوانی
هم علم بیان و هم معانی
این چارکتاب آسمانی
میخواست بانسی و بجانی
بنمود عیانی و نهانی
گر خام نه ز پختگانی
کز دیده سر نمی توانی
بشنید جواب لن ترانی
در طاعت او مکن گرانی
چون نور کتاب نکته دانی

۳۵۱ ساقی ز چه روی سرگرانی
بین چهره زردم و در افکن
نبود عجب از زباده یابند
باری ز درت نمی شوم دور
شب تا بسحر در آستانت
کو خضر که یابد از لب تو
دلشاد کسی که جز بر تو

بگذار سبک ز سرگرانی
در جام شراب ارغوانی
پیران کهن ز نوجوانی
صد بار گرم ز در برانی
هستم چو سگان پاسبانی
سرچشمه آب زندگانی
ظاهر نکنند غم نهانی

جز نور که مخلصت ز دل شد
اخلاص همه بود زبانی

۳۵۲ کهن پیرا چو عهد نوجوانی
بود بیهوده همچون کودکان دل
مجو جاوید در دنیا نشیمن
ز پنجه سال سامانی سرانجام
بکشت آخرت تخمی بد دنیا
زمانی تا زکار عمر باقیست

گذشت و رفت از کف زندگانی
نهادن بر بقای عمر فانی
که دنیا نیست جای جاودانی
نشد این پنجروزه کی توانی
بیفشاندی ندانم کی توانی
مشو غافل ز کار خود زمانی

چو نور آرامت از دل برنخیزد
اگر در دل دلارامی نشانی

۳۵۳ تو در خوبی باین خوبان نمایی
چو برخیزی ز بالای بلاخیز
لب جان پرورت گر خضر دیدی
بجرم پیریم آخر به بخشای

که خوبان جمله جسمند و توجانی
هزاران فتنه در دلها نشانی
نوششیدی از آب زندگانی
که شد صرف توام نقد جوانی

چو داند دشمنیهای دلت نور
که داری دوستیهای زمانی

۳۵۴ نهان با بر نخواستی گر آفتاب تجلی
سحرکه خسرو خاور علم برافرازد
پیش دیده حجابی که داشتم برداشت
ز کلک حسن و ملاحظت بخت زنگاری
در این حدیقه ندیم گلی ز رخسارت
منه ز طره مشکین رخ نقاب تجلی
کند ز شعشعه رویت اکتساب تجلی
رخت که شد ز حیا در پس حجاب تجلی
نوشته مصحف رویت دو صد کتاب تجلی
که آن ز چشمه خورشید خورده آب تجلی

برنگ لاله زند موج در پیاله نور
ز عکس عارض چون لاله شراب تجلی

۳۵۵ دم رفتن نکرد اوگر وداعی
دلم پر خون و شیشه خالی از بند
بیازاری که آرد جنس حسنش
شود هر ذره خورشیدی جهانتاب
مده جز مستی عشقش بسر جای
چه باز آید نداداریمش نزاعی
در این حالت کجا ماند سماعی
بصد نقد روان ارزدمتاعی
ز خورشید من ار تابدمشعاعی
ز مخموری نیابی تا صداعی

چو نور از اختراع نفس بگذر
مکن هر دم ز نفست اختراعی

۳۵۶ ابروی تو آئینه انوار الهی
هرگز نبود صرفه بجز تیرگی بخت
زیبا نبود بر قدکس ایشه خوبان
از همت عشق من و تأثیر دعاهاست
انوار الهی ز رخت فاش کماهی
چشم تو که از سرمه کند بخت سیاهی
زینسان که بقدر تو بود جامه شاهی
حسن تو که تا ماه گرفته است ز ماهی

حاصل نشد از وصل توام گر رخ گلگون
چون نور پس از هجر توام چهره کاهی